

و مال هیچ کس دیگر نیست. — خ.

اگر این را پیدا کردی، پیش از رعد بازش نکن.

فقط در داستان

این مُهر چیزی را نشان می‌دهد که فقط در داستان اتفاق می‌افتد: تو انجامش نده. اگر چند صفحه طول بکشد، رویش «از اینجا» و «تا اینجا» نوشته می‌شود. در طوفان واقعی، از آخرین صفحه پیروی کن. — خ.

تحویل‌های غیرممکن · 2

پیش از رعد باز نکنید

Lui Eriksson

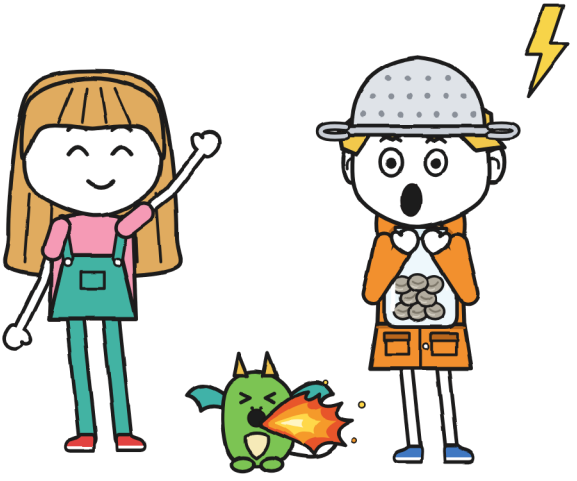

اندازه XL · رمان مصور · +۱۳

تحویل‌های غیرممکن · 2
پیش از رعد باز نکنید
دومین کتاب مجموعه. اولی: «این بسته گاز می‌گیرد».
متن و تصویرها: Lui Eriksson
نسخهٔ فارسی: LinguAula
اندازه XL · رمان مصور · +۱۳
چاپ اول: 2026
© 2026 Lui Eriksson · info@linguaula.com
فتوکپی آن آزاد است، برای کلاس و برای خانه.
قلم‌ها: Vazirmatn، Aref Ruqaa، Andika، Patrick Hand، Caveat، Courier Prime
(مجوز SIL OFL).

هر فصل را در linguaula.com
تمرین کن

در طول نوشتن این کتاب به صبح رعدی آسیب نرسید. — خ.

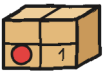

فصل ۱

شکارچی طوفان

در مغازهٔ روبه‌رو یک بسته هست که می‌لرزد.

شنبهٔ پیش فقط یک بار تکان خورد. از آن موقع دیگر بند نیامده: یک لرزش ریز و پیوسته، مثل لرزش یک سگ کوچک در اتاق انتظار دامپزشک. هفت روز است همین‌طور است. هر روز کمی بیشتر.

و من دفتر تازه دارم.

دفتر ۱ تمام شد. مارا، صاحب «تحویل‌های غیرممکن»، این یکی را به من داد: جلد آبی، و مُهر قرمز مغازه در یک گوشه. در صفحهٔ اول عنوان را نوشتم، با یک کلمهٔ تازه:

دفتر تحویل ۲ ۰ مال گاس. رسمی.

«رسمی» یعنی اینکه اول من آن را می‌خوانم. رسما. — خ.

مارا می‌گوید روی دفترهای رسمی نقاشی نمی‌کنند. حالا می‌بینیم: این یکی همین حالا یک نقاشی دارد.

آنچه دربارهٔ دفتر دیگر باید دانست: دو شنبه پیش، خولیتا (همان که یادداشت‌های سبز می‌نویسد) و من، شب، روی پل باریک و بدون هیچ آدم بزرگی، تخمی را تحویل دادیم که سال‌ها هیچ‌کس نتوانسته بود تحویلش بدهد.

حالا آن تخم ریزه است، یک بچه‌اژدها که همه‌چیز را از من تقلید می‌کند. مارا، جادوگر مغازه، تنبیهمان کرد: همهٔ شنبه‌ها آن‌جا، ساعت ده. من تازه‌وارد محله‌ام و بیشتر چیزهایم هنوز توی جعبه است.

آن که می‌لرزد شمارهٔ ۲ است. روی قفسهٔ برگشتی‌هاست و برچسبی دارد که حفظش هستم: هر بعدازظهر این هفته خواندمش، ایستاده و بی‌آنکه دست بزنم، در حالی که مارا وانمود می‌کرد مرا نمی‌بیند:

- شمارهٔ ۲ ۰ شکستنی.
- مقصد: فلورا، خیابان کانال، شمارهٔ ۹.
- دستور: پیش از رعد باز نکنید.
- فرستنده: ر.

دور تا دورش بیست و سه مُهر «برگشتی». دو بار شمردمشان، که نکند یکی افتاده باشد.

یک برگشتی بسته‌ای است که هیچ‌کس نتوانسته تحویلش بدهد: اگر گیرنده آن را با جوهری که پاک نمی‌شود امضا نکند، در سپیده‌دم پرواز می‌کند و یکی پشت دیگری، مثل مرغابی‌ها، به قفسه‌اش برمی‌گردد. نوزده تا مانده: روی دیوار نوشته، با رنگ سبز و خط خولیتا، و آنچه خولیتا با سبز می‌نویسد پاک نمی‌شود. همه را یک نفر می‌فرستد، ر.، که فقط می‌دانند خطش خیلی بد است.

هر بعدازظهر یادداشت می‌کردم چقدر می‌لرزد و هوا چطور است: لرزسنج شمارهٔ ۲ این‌طور درآمد. جمعه، ابر یک صاعقه در خودش داشت.

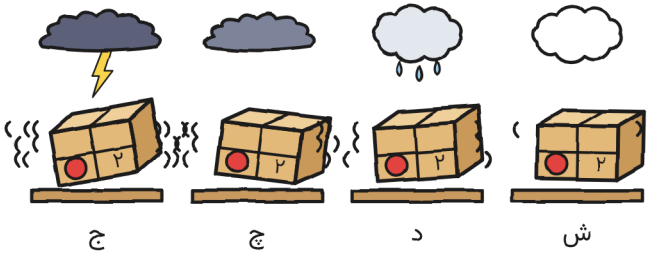

لرزسنج
شمارهٔ ۲

از ترس نمی‌لرزد: می‌لرزد چون طوفان می‌آید. شنبه، ساعت شش بعدازظهر. شش بار در پیش‌بینی هوا نگاهش کرده‌ام. — خ.

یادداشت را دو بار خواندم. بار دوم، فقط قسمت ساعت شش را.



شنبه، ساعت ده، مارا — با کلاه بنفش و مُهری که جرقه می‌پراند و بوی شمع خاموش می‌دهد — پشت پیشخوان منتظرمان بود و شمارهٔ ۲ در دستش. نه روی قفسه: در دست. کنار مُهر هنوز قورباغهٔ پلاستیکی بود، که از وقتی دیگر مال هیچ‌کس نبود مال من شده. و تونیو، پیک برق‌آسا، ایستاده بود، با کلاه ایمنی بر سر: شنبه‌ها تنبیه او هم هست، و تونیو تنبیه را همان‌طور انجام می‌دهد که تحویل می‌دهد، سروقت و بی‌آنکه چیزی از تنش دربیاورد.

مارا گفت: «بیست و سه بار خودم آن را برده‌ام. و حتی یک بار هم با طوفان نبوده.»

مارا با شستش روی برچسب کشید. به ویترین نگاه کردم، که لحظه به لحظه خاکستری‌تر می‌شد: سفر امروز مثل بقیه نمی‌شد.

مارا اعلام کرد: «این را شما تحویل می‌دهید. امروز بعدازظهر.»

خولیتا چنان پرید که نزدیک بود به تابلوی «مانده: ۱۹» بخورد، و تا به زمین رسید داشت حرف می‌زد. من نپریدم: با دو کلمه ماندم، «امروز بعدازظهر»، و با یک ساعت، شش، که از بسته سنگین‌تر بود.

مارا سه شرط گذاشت و آن‌ها را با انگشت‌هایش شمرد:

۱. ساعت پنج راه می‌افتید، پیش از آنکه طوفان برسد، و در خانهٔ فلورا می‌مانید تا بگذرد.
۲. خانواده‌هایتان خبر دارند، فلورا هم.
۳. قانون همان قانون برچسب است: پیش از رعد باز نمی‌شود. آن هم رعد درست بالای سر: رعدهای دور حساب نیستند.



حقه را شناختم: تقریبا همان قانون‌های دعوای ورا بود، صاحب ریزه، فقط پیش از ماجرا گفته می‌شد نه بعد از آن. مارا در آن دعوا نبود و باز هم خبردار شده بود: در این محله دعواها زودتر از بسته‌ها می‌رسند.

خولیتا پرسید: «تو نمی‌آیی؟»

مارا جواب داد: «من این‌جا کار دارم.» و از ویترین به آسمان نگاه کرد که داشت خاکستری می‌شد.

ته پیشخوان یک پتوی تاشده بود، یک گوش‌پوش اسکی و یک قابلمهٔ کوچک. همه را دیدم. به بسته خیره ماندم.

آن‌وقت خولیتا به من نگاه کرد.

پرسید: «تو طوفان دوست داری؟»

این را مستقیم توی چشمم پرسید. می‌توانستم راست را بگویم. این را گفتم:

گفتم: «عاشقشان هستم. در محلهٔ قبلی‌ام شکارچی طوفان حرفه‌ای بودم.»

در دفتر دیگر، یک دروغ یک روز و یک شب طول کشید تا برگردد. در این یکی تصمیم گرفتم راهش را کوتاه کنم: دروغ را همان صبح کشیدم و، در کادر کنارش، راست را.

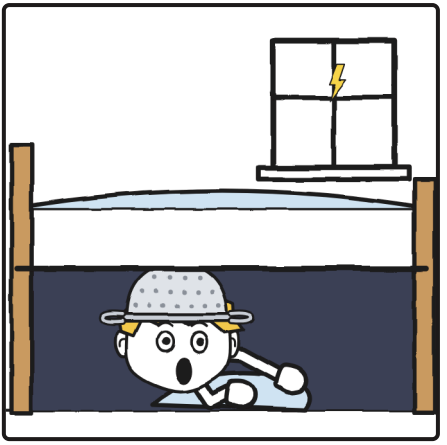



آبکش مال آشپزخانه بود، فولادی، با دو دسته. جلوی صاعقه را نمی‌گرفت. برای من داشتن چیزی روی سر کمک بود. حالا در یکی از جعبه‌های اسباب‌کشی بود، کنار قیچی‌ای که مادرم یک هفته بود دنبالش می‌گشت.

خولیتا به من یاد داد طوفان را چطور بشمارم، توی دفتر من، بی‌اجازه و با رنگ سبز.

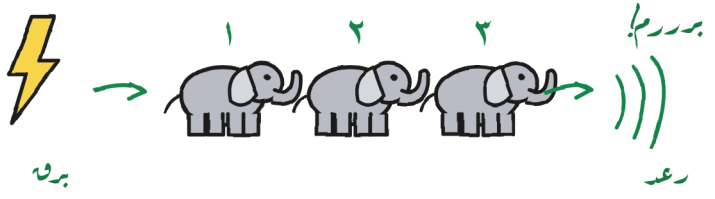

یک فیل، دو فیل، سه فیل...

فیل = ۱ ثانیه

فیل = ۱ کیلومتر (کم‌وبیش)

فیل = درست بالای سرمان.

این همان رعد برجسب است.
رعدهای دور بسته را باز می‌کنند.

فیل بیشتر: آن صاعقه دورتر افتاد.

اگر رعدی شنیدی، حتی دور: زیر سقف برو!

از برق تا رعد می‌شمارند، با فیل: «یک فیل» کم‌وبیش یک ثانیه طول می‌کشد و هر سه تا یک کیلومتر است. این‌طوری کم‌وبیش می‌فهمی آن صاعقه چقدر دورتر افتاده؛ اینکه بعدی کجا می‌افتد را نه. چیزی که این شمارش نمی‌گوید این است که کی می‌شود بیرون رفت، و آن، به گفتهٔ خولیتا، قانون دیگری است، بدون نقاشی: نیم ساعت بعد از آخرین رعد.

زیر لب امتحان کردم و فیل‌های خیلی تند درآمدند، از آن‌ها که به درد نمی‌خورند. من لازم نبود چیزی بشمارم، چون عاشق طوفانم، ولی یادداشتش کردم، برای احتیاط.

تونیو برچسب را از بالای شانهٔ من خواند، همان‌طور که هر چیزی را که مال خودش نیست می‌خواند.

گفت: «برق‌آسا وقتی طوفان باشد تحویل نمی‌دهد.» و خط ریز کیف زردش را نشانمان داد: پیک برق‌آسا · در ده دقیقه، وگرنه رایگان* و، با ذره‌بین خولیتا، یک ستاره: *مگر با طوفان.

خولیتا گفت: «هنوز طوفانی نیست.»

تونیو خط ریز را دوباره از نظر گذراند که شاید دربارهٔ «هنوز» چیزی گفته باشد. نگفته بود.

پس تونیو با ما آمد. فیل‌ها را یک‌جا می‌شمارد، «یکدوسه!»، انگار یک محموله‌اند. به گفتهٔ تونیو همهٔ طوفان‌ها یک کیلومتر آن‌طرف‌ترند. نمی‌دانم شجاعت است یا کمبود فیل.



ساعت پنج از خیابان رد شدم تا بارانی‌ام را بیاورم؛ خولیتا در ورودی ساختمان منتظرم ماند. مادرم دم در آپارتمان منتظرم بود، با بارانی که از دستش آویزان بود. دربارهٔ نارنجی یک نظریه دارد: از دور دیده می‌شود. هیچ‌وقت نفهمیده‌ام قرار است از کجا نگاه کند.

مادرم گفت: «نارنجی‌اش را بپوش. مطمئنی که می‌خواهی بروی؟ آخر تو وقتی رعد می‌زند...»

داد زدم: «خداحافظ، مامان!»

از پله‌ها دوتادوتا پایین رفتم. حساب کرده بودم که با پژواک راه‌پله نصف جملهٔ مادرم در راه گم می‌شود. گم نشد. خولیتا پایین بود.

«آخر تو وقتی رعد می‌زند...» چی؟ – خ.

از پل بزرگ گذشتیم، در حالی که آسمان لحظه به لحظه سیاه‌تر می‌شد. شب‌ها آن را بالا می‌برند تا قایق‌ها رد شوند؛ روز همه از رویش می‌گذرند، و در آن ساعت فقط ما بودیم و یک آقای عجول که در جهت مخالف می‌رفت، که وقتی طوفان می‌آید جهت درست است. من شمارهٔ ۲ را با دو دست گرفته بودم، خیلی صاف. تونیو دوچرخه را هل می‌داد: این آهسته‌ترین حالتی است که برق‌آسا را دیده‌ام بی‌آنکه گم شده باشد.

وقتی به وسطش رسیدیم، خولیتا برای آب سلام خشکش را داد، با دست، کوتاه، بی‌لبخند، مثل سلام به کسی که از او خوشش نمی‌آید. از شب پل باریک این کار را می‌کند. فکر می‌کنم قرارشان این است: او سلام می‌کند و آب می‌گذارد رد شود.

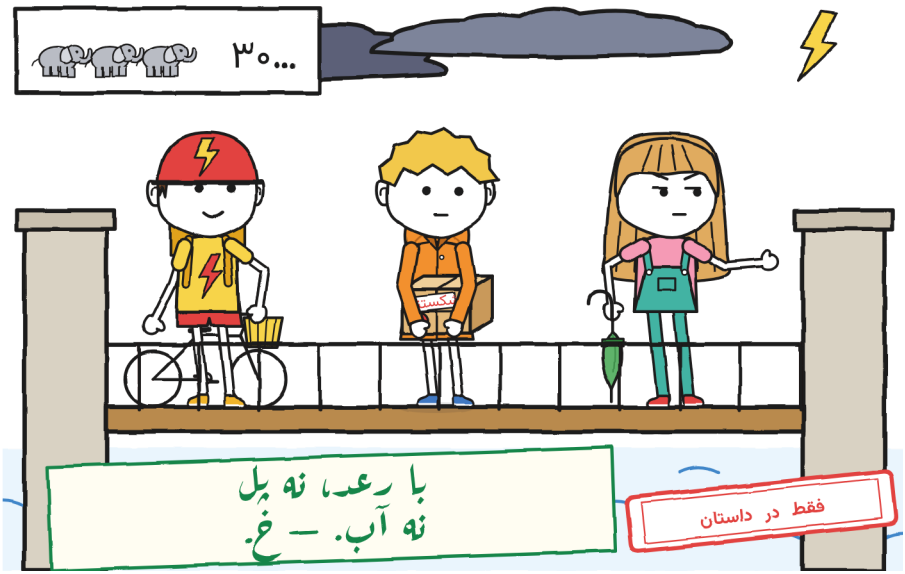

خیلی دور، آسمان روشن شد.

یک پلک‌زدن بود پشت ابرها، بی‌صدا، مثل وقتی کسی چراغ اتاقی را که تو در آن نیستی روشن و خاموش می‌کند. خولیتا ناگهان ایستاد و آهسته، با

چشم‌های بسته، فیل شمرد. سی تا شمرد تا چیزی شنید. من هم با او شمردم، توی دلم، با فیل‌های خیلی تندم، و چهل و دو تا درآمد.

برررم.

خولیتا حساب کرد: «تا آن صاعقه حدود ده کیلومتر است. پیش‌بینی هوا طوفان را برای ساعت شش گفته.»

تونیو داد زد: «رعد زد! حالا می‌شود بازش کرد؟»

خولیتا بی‌آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت: «برای باز کردن بسته، این حساب نیست. ده کیلومتر آن‌طرف است؛ رعد برچسب همان است که درست بالای سر است: صفر فیل. ولی صدایش می‌آید: زیر سقف بروید! بدوید!»

تا خیابان کانال دویدم و وانمود کردم چیزی نشنیده‌ام. نه برررم را، نه ساعت شش را.

خولیتا بی‌آنکه قدم‌هایش را آهسته کند پرسید: «این هِک بود؟»

گفتم: «نه. هِک!»

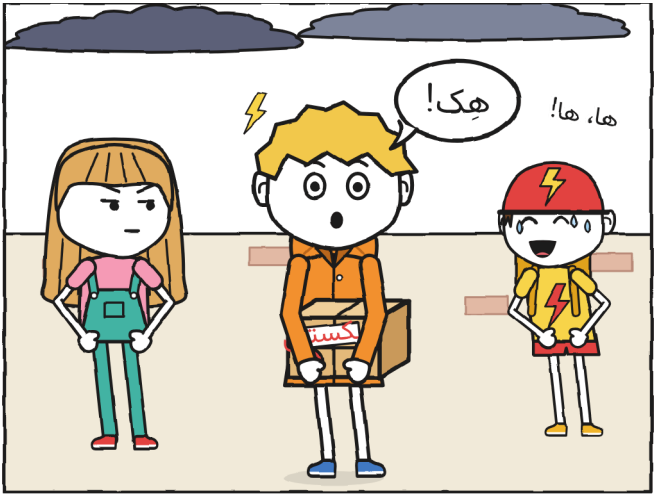

تونیو روی فرمان خم شد و آن‌قدر خندید که دوچرخه به یک طرف کج شد. خولیتا نخندید. چشم‌هایش را تنگ کرد، مثل وقتی چیزی را می‌خواند که نوشته نشده.

یک رعد، یک هِک: از بچگی همین‌طور بوده. اگر طوفان دور باشد، یکی می‌ماند و بس؛ اگر بالای سرم باشد، یکی دیگر می‌آید، و یکی دیگر، هر سه ثانیه، تا طوفان برود. ترس نیست. کاری است که بدنم بی‌آنکه از من بپرسد انجام می‌دهد، مثل قد کشیدن یا عطسه، و، مثل قد کشیدن، با قیافه گرفتن بند نمی‌آید. می‌دانم چون با همهٔ قیافه‌ها امتحان کرده‌ام.

اسمش ترس است. — خ.

در خیابان کانال، ورا، همان که موهای قرمز دارد، دم در خانهٔ اژدهاها، چسبیده به خانهٔ فلورا، منتظرمان بود، با ریزه در بغل. ریزه همین‌که مرا دید قیافهٔ مرا گرفت: همیشه این کار را می‌کند، یک ثانیه نگاهم می‌کند، ببیند چه قیافه‌ای دارم، و همان را به خودش می‌گیرد.

شمارهٔ ۲ را در سبد دوچرخهٔ تونیو گذاشتم و دست‌هایم را باز کردم.

ورا گفت: «این اولین طوفانش است.» و او را در آغوشم گذاشت. «همه‌چیز را از تو تقلید می‌کند، گاس. آنچه حس می‌کنی را هم. و اگر ترسید، نکشش: چنگ می‌زند. وقتی تمام شد، سه ضربه به دیوار حیاط فلورا بزن تا بیایم ببرمش.»

جواب دادم: «من چیزی حس نمی‌کنم. من عاشق طوفانم.»

این را سینه‌ام را جلو داده گفتم، و ریزه، در بغلم، همین‌طور سینه جلو داد، با گردن کشیده: تصویر زندهٔ کسی که عاشق طوفان است، در دو اندازه. ورا به هر دو نگاه کرد، یکی روی دیگری با همان قیافه، و چیزی نگفت. ورا حرف‌ها را برای وقتی نگه می‌دارد که لازم می‌شوند.

دور، رعد غرید. من هِک کردم. ریزه هم هِک کرد و از بینی‌اش دود بیرون آمد.

ورا حرف را بُرید: «بروید تو، زود.» و ما را به طرف در فلورا هل داد.

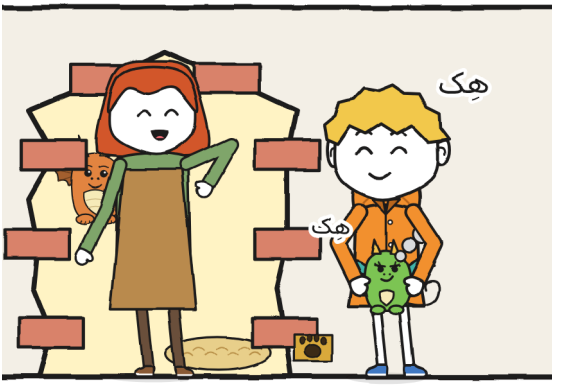

خانهٔ فلورا همان خانهٔ شمعدانی‌هاست، همان‌ها که در بالکنی بودند که از آن زنی دو شنبه پیش به ما نگاه کرد، با آب‌پاش در هوا.

پیش از آنکه در بزنیم در را باز کرد: زنی با موهای خاکستری جمع‌شده بالای سر و عینک، با پیش‌بند سبز باغبانی پر از جیب، و میان پاهایش یک گربهٔ خاکستری با سینهٔ سفید که به ما نگاه کرد مثل بسته‌ای که مال او نیست. فلورا به جعبه نگاه کرد. به آسمان نگاه کرد. به ریزه نگاه کرد. به همین ترتیب، و به هر چیز به یک اندازه وقت داد، که کم بود.

گفت: «بچه‌اژدهای ورا. نگذارید سرخس‌هایم را بسوزاند. بیایید تو، باران می‌آید. ولی خبرتان کنم: من سنگ را امضا نمی‌کنم.»

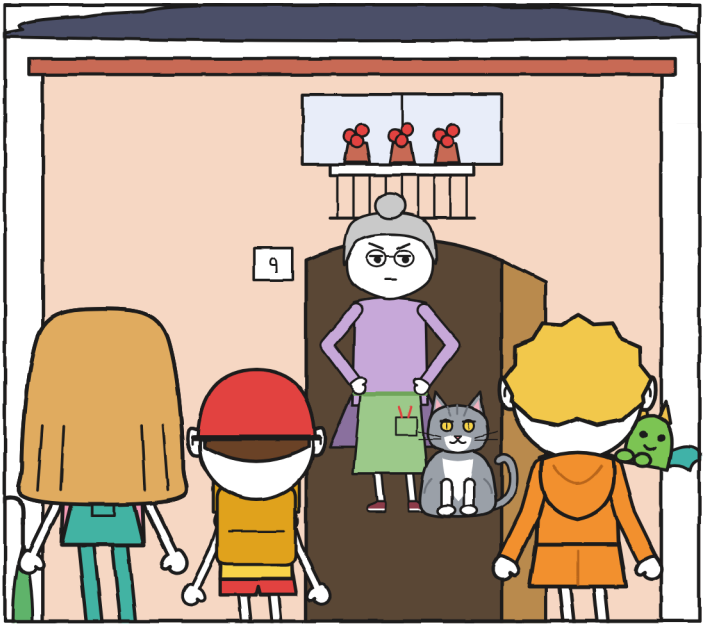
9

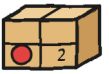

فصل ۲

رعد!

آشپزخانهٔ فلورا پر از گیاه است: روی میز، روی زمین، آویزان از سقف. همه‌شان با هم راهروهایی باقی گذاشته‌اند که باید بلد باشی از آن‌ها رد شوی. سرخس‌ها، همان‌هایی که ریزه نباید می‌سوزاندشان، درست هم‌قد بینی او بودند.

ته آشپزخانه یک در شیشه‌ای به گلخانه باز می‌شود؛ در پشتی، چوبی، با شیشه‌ای در بالا و دریچهٔ گربه‌ای در پایین، به حیاط. از پشت شیشه شروع شدن باران را روی سنگ‌فرش می‌شد دید. بوی خاک خیس می‌آمد، بویی که من از پارک‌ها می‌شناختم و نه از آشپزخانه‌ها.

روی شیشهٔ گلخانه چند قطرهٔ نقاشی‌شده بود. یکی شروع کرد به بالا رفتن. دیگری از آن جلو زد.

فلورا گفت: «شیشه‌های جادویی ر. هر وقت من بخواهم باران را رد می‌کنند. صاعقه را هیچ‌وقت. صدا همیشه رد می‌شود، چه می‌شود کرد.»

این را برای پروندهٔ ر. نگه داشتم: ساختن شیشهٔ جادویی را بلد بود، و بیست و سه بار بود که نمی‌توانست یک برطمان را تحویل بدهد.

روی یخچال یک آهن‌ربا عکسی را نگه داشته بود. و از یک میخ، کنار ظرفشویی، میان یک ماهیتابه و یک دسته گیاه خشک، یک آبکش فولادی با دو

دسته آویزان بود. آن را همان موقع که وارد شدم دیدم، پیش از گیاه‌ها: آدم چیزی را که یک هفته در جعبه‌های اشتباهی دنبالش گشته فورا می‌بیند.

تونیو به خاطر باران دوچرخه را داخل راهرو برد و کنار آن، دم در آشپزخانه، با نیمی از تنش داخل ایستاد: تونیو این‌طوری وارد جاهایی می‌شود که مال خودش نیستند. گربه از میان پاهایش رد شد و تونیو بیشتر از آنچه لازم بود کنار کشید تا رد شود. فکر کردم نمی‌خواهد به دوچرخه‌اش بخورند.

فلورا جعبه را روی میز گذاشت، دو گلدان را با آرنج کنار زد و بی‌آنکه بپرسد بازش کرد. بی‌پرسیدن و بی‌خواندن برچسب: می‌دانست مقوای جعبه‌ای که بارها بازش کرده از کجا شل می‌شود. داخلش، میان کاه، یک برطمان شیشه‌ای با در چوب‌پنبه‌ای بود، و در برطمان، هشت گلولهٔ خاکستری.

خولیتا داد زد: «نوشته پیش از رعد باز نکنید!»

خولیتا با انگشت برچسب را نشان داد. شرط سوم مارا به اندازهٔ همان مدتی دوام آورده بود که یک خانم لازم دارد تا لبهٔ یک جعبه را بالا بزند.

فلورا گفت: «امروز من جعبه را باز کردم، نه برطمان را. آنچه داخلش است را می‌دانم: ر. به من فانوسک قول داده بود و برایم سنگ می‌فرستد.»

مثل شکایتی قدیمی بود، از آن‌ها که دیگر برای اینکه کسی بشنود گفته نمی‌شوند، بلکه چون نوبتشان است. به برطمان نگاه کردم. گلوله‌ها خاکستری بودند، صاف، مثل گردوهای کوچک، و آن‌قدر ساکن که فقط سنگ ساکن است. من نمی‌توانستم بگویم سنگ نیستند. در دفتر، کنار برطمان، یک پیکان گذاشتم: «سنگ؟». کسی پیکان دیگری با سبز اضافه کرد: «فانوسک؟».

پرسیدم: «فانوسک چیست؟»

آن‌هایی که من می‌شناختم فانوس‌های کاغذی بودند، رنگی، و برای جشن‌ها از یک طناب میان دو بالکن آویزان می‌شدند؛ تا اولین باران دوام می‌آوردند. ولی به نظرم هم نمی‌رسید کسی سنگ را با مُهر بفرستد.

تونیو از دم در گفت: «در برق‌آسا سنگ را کیلویی حساب می‌کنند.»

کسی به او توجه نکرد. خودش هم نکرد.

فلورا رفت سراغ یخچال، عکس را از زیر آهن‌ربا کند و روی میز گذاشت، جلوی ما، کنار برطمان.

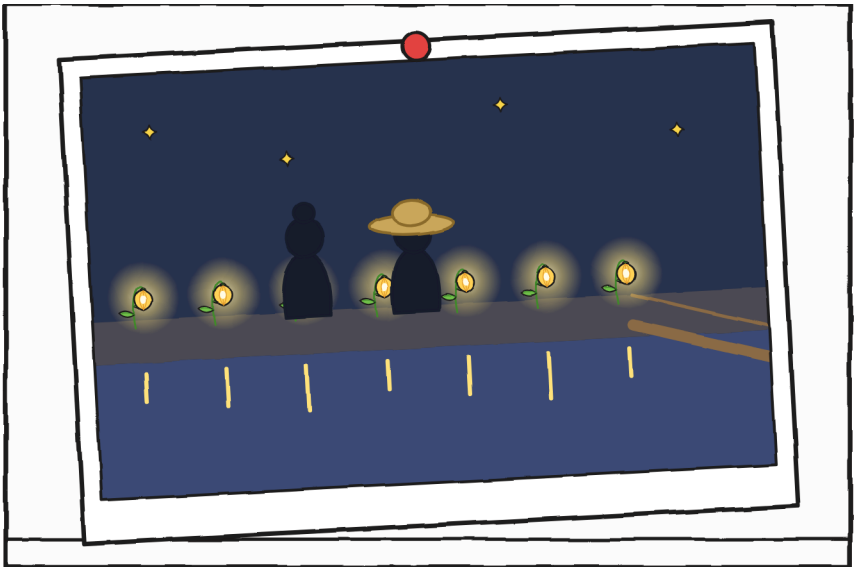

عکسی قدیمی بود: کنارهٔ کانال، شب، با ردیفی از نورهای کوچک کوتاه و گرد در لبه، یکی پشت دیگری، تا جایی که پل باریک شروع می‌شود. چراغ خیابان نبودند: از زمین بیرون می‌آمدند، انگار کسی لامپ کاشته بود. در پیش‌زمینه، از پشت، دو نفر چیزی می‌کاشتند: یکی موهایش را بالای سر جمع کرده بود؛ کنارش، یک کلاه حصیری آن‌قدر بزرگ که نمی‌گذاشت دیده شود کسی که زیرش است کیست. دربارهٔ کلاه نپرسیدم. فلورا دربارهٔ کلاه چیزی نگفت. میان آن دو سکوت یک آدم کامل جا می‌شد.

فلورا گفت: «گیاهانی که نور برق‌ها را نگه می‌دارند و تمام شب روشن می‌کنند. دانه‌ها را ر. می‌آورد، از همان اول بیدار، در شب‌های طوفان؛ من خاک را

می‌گذاشتم. هیچ‌وقت یکی خوابیده ندیدم. فانوسک‌ها یکی‌یکی خاموش شدند و ر. دیگر نیامد: حالا این برطمان را می‌فرستد.»

فلورا عکس را دوباره به یخچال چسباند. کج شد. با یک انگشت صافش کرد و یک لحظهٔ دیگر همان‌جا ماند.

برای همین کانال این‌قدر تاریک بود. چراغ‌های پل باریک خاموش شده بودند و هیچ‌کس دوباره روشنشان نکرده بود. برای همین این‌قدر ترسناک است.

ترسناک بود. برای من که خیلی. در تاریکی از رویش رد شدم. — خ.

خولیتا این یادداشت را بی‌آنکه چشم از عکس روی یخچال بردارد نوشت. پل باریک همان تخته‌ای است روی کانال که دو شنبه پیش از رویش رد شدیم، او عقب‌عقب و من می‌گفتم کجا پا بگذارد.

فلورا گفت: «ر. همیشه به قولش عمل می‌کند. دیر، ولی عمل می‌کند. این بار اشتباه کرده.»

دو جمله را در یک برگهٔ جدا یادداشت کردم، همان که فهرست‌هایش بزرگ می‌شود: آنچه دربارهٔ ر. می‌دانیم، با تصویری که یک علامت سؤال است. دو خط داشت، هر دو از دفتر ۱: بدخطی، به گفتهٔ مارا، و قیافهٔ ورا وقتی حرف اولش را خواند. با شیشه‌های جادویی، آن بعدازظهر سه تا بیشتر شد، و تصویر همان ماند.

پرسیدم: «شما هیچ‌وقت منتظر رعد ماندید تا بازش کنید؟»

فلورا از بالای عینکش نگاهم کرد. دستم را پایین آوردم، که نمی‌دانم چرا برای پرسیدن بالا برده بودم.

گفت: «من منتظر هیچ‌کس نمی‌مانم. حتی رعد.»

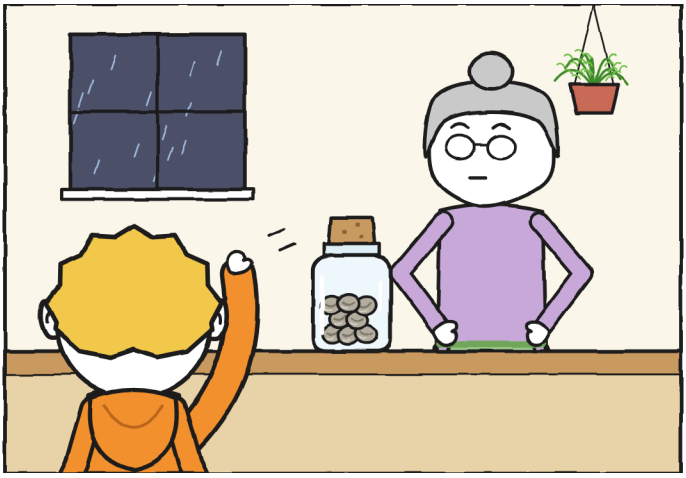

خولیتا بی‌آنکه بفهمد سر تکان داد. من متوجه شدم، و چیزی نگفتم.

گربهٔ فلورا اسمش رعد است. روی کاسهٔ آبی‌اش نوشته شده، با حروف سفید، کنار دریچهٔ گربه، و من آن را در دفتر نوشتم، با نقاشی کاسه و با خط درشت، چون بعدا مهم می‌شود: رعد. من اسم هر چیزی را که ممکن است مرا بترساند یادداشت می‌کنم؛ این را با بسته‌ای یاد گرفتم که معلوم شد دندان دارد.
خاکستری است مثل ابر باران‌زا، با سینهٔ سفید و چشم‌های زرد، و وقتی کنار یخچال دراز می‌کشد آن‌قدر آرام و پیوسته خرخر می‌کند که شبیه یک رعد دور است، از آن‌ها که هنوز هِک نمی‌آورند.

در حالی که منتظر طوفان بودیم، در آشپزخانه همه‌چیز اتفاق افتاد و هیچ اتفاقی نیفتاد.

خولیتا با انگشت‌ها روی میز ضرب گرفته بود، تق، تق، تق، کنار برطمان، با ریتم کسی که شش بار پیش‌بینی هوا را نگاه کرده و حالا فقط می‌خواهد شروع شود. فلورا قوطی بیسکویت را باز کرد و وسط گذاشت بی‌آنکه بگوید «بفرمایید»؛ می‌شد فهمید. تونیو، که حتی برای این هم کلاه ایمنی‌اش را

برنداشته بود، داشت یکی را گاز می‌زد که رعد غرید، دور، یک برررم که تقریبا برررم نبود. هِک کردم. ریزه هم هِک کرد و یک شعلهٔ کوتاه از دهانش بیرون آمد که از جلوی بیسکویت تونیو گذشت و طلایی‌اش کرد. تونیو نگاهش کرد، بوییدش و همان‌طور خوردش.

فلورا بی‌آنکه چیزی بگوید یک سطل آب را که آماده داشت جلو آورد و روی زمین کنار ریزه گذاشت. و گربه، یعنی رعد، که تا آن موقع وانمود کرده بود ما وجود نداریم، ریزه را دید، تمام پشتش سیخ شد و با دم کلفت‌شده جلوی او ایستاد. ریزه پشت پاهای من قایم شد. من، بی‌آنکه بفهمم، پشت خولیتا قایم شدم. در یک صف ماندیم: یک گربه، یک بچه‌اژدها، یک پسر و یک دختر که انگشت‌هایش روی میز بود و تکان نخورد.

بدترین چیز رعد این است که منتظرش بمانی. — خ.

طوفان نزدیک می‌شد. از پنجره می‌شد فهمید، که رنگ تخته‌سیاه می‌گرفت، و از برطمان می‌شد فهمید: گلوله‌ها، که تا آن موقع مثل سنگ ساکن بودند، شروع کردند به جرینگ‌جرینگ خوردن به شیشه، یک جرینگ ریز که اول فکر کردم باران است و بعد دیگر نه. هر لحظه بلندتر. انگار توی برطمان هم داشتند می‌شمردند. سنگ‌ها نمی‌شمارند. این را فکر کردم و نگفتم: فلورا یک بار از بالای عینکش نگاهم کرده بود.

خولیتا با هر برق آهسته می‌شمرد: «دوازده فیل.» «نه.» عددها پایین می‌آمدند. و هر بار که پایین می‌آمدند، پایش زیر میز بیشتر تکان می‌خورد و با ریتم هیچ چیز ضربه می‌زد به زمین. من از جایی که بودم می‌دیدمش. به او گفتم که دارد کف زمین را سوراخ می‌کند؛ جواب داد که دارد می‌شمارد. به خولیتا نمی‌شود گفت که پایش تکان می‌خورد.

آن‌وقت ریزه یک شعلهٔ کوچک دیگر زد، کوچک، بی‌هِک، از فرط دلهره، و رعد، که یک وجب آن‌طرف‌تر بود، از دریچهٔ گربه تیر کشید، به حیاط، توی باران، با

صدای یک در: تق. فلورا در پشتی را با یک حرکت باز کرد و از آستانه با فریاد صدایش زد، با تمام صدایی که دارد، که زیاد است:

«رعـــــد!»



اگر کسی از من بپرسد، دست خولیتا پیش از آن فریاد روی در برطمان بود. کسی از من نپرسیده است.

و خولیتا برطمان را باز کرد.

پاپ!

صدایی کوچک و گرد بود، از چوب‌پنبه، که کاملا شنیده شد چون در آشپزخانه، نیم ثانیه، هیچ صدای دیگری نبود. خولیتا در برطمان را بالا گرفت، با قیافهٔ کسی که قانونی را کلمه به کلمه اجرا کرده است.

گفت: «رعد زد!»

رعدی نزده بود. فلورا فریاد زده بود. رعد اسم گربه است.

راستی، من هِک کردم. نه چون رعد زده بود: چون کسی دو متر آن‌طرف‌تر از من «رعد» داد زده بود، و بدن من فرق نمی‌گذارد. ریزه هِک کرد، با شعله، و تونیو با دو دست گوش‌هایش را گرفت، دیر.

موضوع گربه را من چند دقیقه پیش، کنار نقاشی کاسه، با حروف سفیدش، نوشته بودم که روشن باشد.

آن صفحه را بعدا خواندم — خ.

توی برطمان فقط هشت گلولهٔ خاکستری بود، سرد و ساکن. هیچ‌چیز روشن نشد، هیچ‌چیز نپرید، هیچ‌چیز جرینگ نکرد. خولیتا، که از آن‌هایی نیست که از بار اول تسلیم شوند، آن‌ها را با احتیاط روی میز ریخت و ذره‌بین را از جیب لباس سرهمی‌اش درآورد. من با انگشت شمردمشان: هشت. کاری است که می‌کنم وقتی نمی‌دانم چه کنم. شمردن.

گفت: «یک خط کوچک دارند. مثل یک چشم بسته.»

قرضی از ذره‌بین نگاه کردم. هر گلوله یک خط خیلی باریک و خمیده داشت. شبیه یک پلک بود.

رعد خودش از دریچهٔ گربه برگشت، خیس‌خیس، با موهای چسبیده و نصف اندازه‌اش، و درست بالای سطل ریزه، که پر شده بود، خودش را تکان داد. فلورا در پشتی را بست، دست‌هایش را به پیش‌بند خشک کرد و به میز نگاه کرد.

گفت: «سنگ هستند. و یک نفر برطمان را پیش از رعد باز کرده.»

موقع گفتنش به خولیتا نگاه نکرد. لازم نبود. خولیتا به رنگ پیراهنش درآمد، صورتی، و ذره‌بین را خیلی آهسته در جیبش گذاشت، انگار آهسته گذاشتن راهی بود برای اینکه چیزی را باز نکرده باشد.

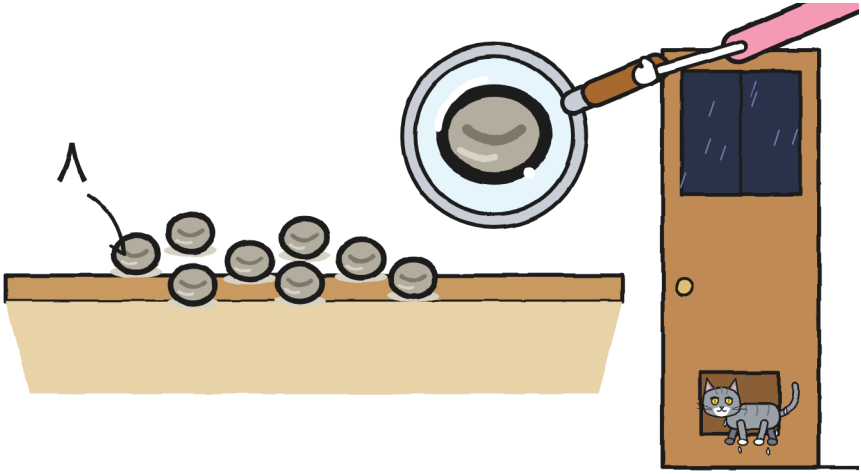

من از گیاه چیز زیادی نمی‌دانم. یک عدس روی پنبه داشتم و اسباب‌کشی را زنده تحمل نکرد. ولی فلورا گفته بود «هیچ‌وقت یکی خوابیده ندیدم»، و من نمی‌توانستم از فکر آن خط‌های کوچک بسته بیرون بیایم.

گفتم: «خوابیده‌اند. سنگ نیستند: دانه‌اند. برای همین نوشته «پیش از رعد باز نکنید». شاید یک رعد بیدارشان کند. یکی از آن‌های درشت، که شیشه‌ها را می‌لرزاند.»

یک دانهٔ خوابیده سنگی است با نقشه.

فلورا نشست، برای اولین بار از وقتی رسیده بودیم. به گلوله‌ها نگاه کرد. بعد گفت:

«اگر دانه‌اند، ثابت کنند.»

بیرون تقریبا شب شده بود. ساعت شش بود. ساعتی که خولیتا شش بار نگاهش کرده بود.

برق همه‌چیز را سفید کرد.

خبری نبود. یک لحظه پیش آشپزخانه یک آشپزخانه بود، با گیاه‌هایش و یخچالش و گربهٔ خیسش، و لحظهٔ بعد نقاشی سیاه‌وسفید یک آشپزخانه بود: هر برگ بریده‌شده، هر کدام از ما با سایه‌ای چسبیده به دیوار، پنجره تبدیل‌شده به یک ورق نور. خولیتا دهانش را باز کرد که بشمارد و فقط وقت کرد بگوید «یک فی...».

و آن‌وقت رعد واقعی آمد.

رعد همزمان با برق آمد: طوفان درست بالای سرمان بود. صدا نبود؛ هل بود. میز و لیوان‌ها و شیشه‌ها لرزیدند، و چیزی درون من لرزید که در نمودار فیل‌ها نیست. صفر فیل. درست بالای سر.

و برق رفت.

کاملا رفت، با آن تق یخچال که از وزوز می‌افتد، و آشپزخانه سیاه شد مثل ته یک جعبهٔ بسته. تنها چیزی که بود چشم بود: چشم‌های من، که حس می‌کردم بیش از حد باز شده‌اند، چشم‌های بقیه و دو چشم زرد چسبیده به چکمه‌هایم. هیچ‌کس چیزی نگفت. باران روی شیشه‌ها شنیده می‌شد و، خیلی پایین، یک نفس کوچک و تند که با ریتم نفس من پیش می‌رفت.

هِک کردم.



ریزه هِک کرد و یک شعله از دهانش بیرون زد.

یک ثانیه تمام آشپزخانه دیده شد.

میز خالی بود.

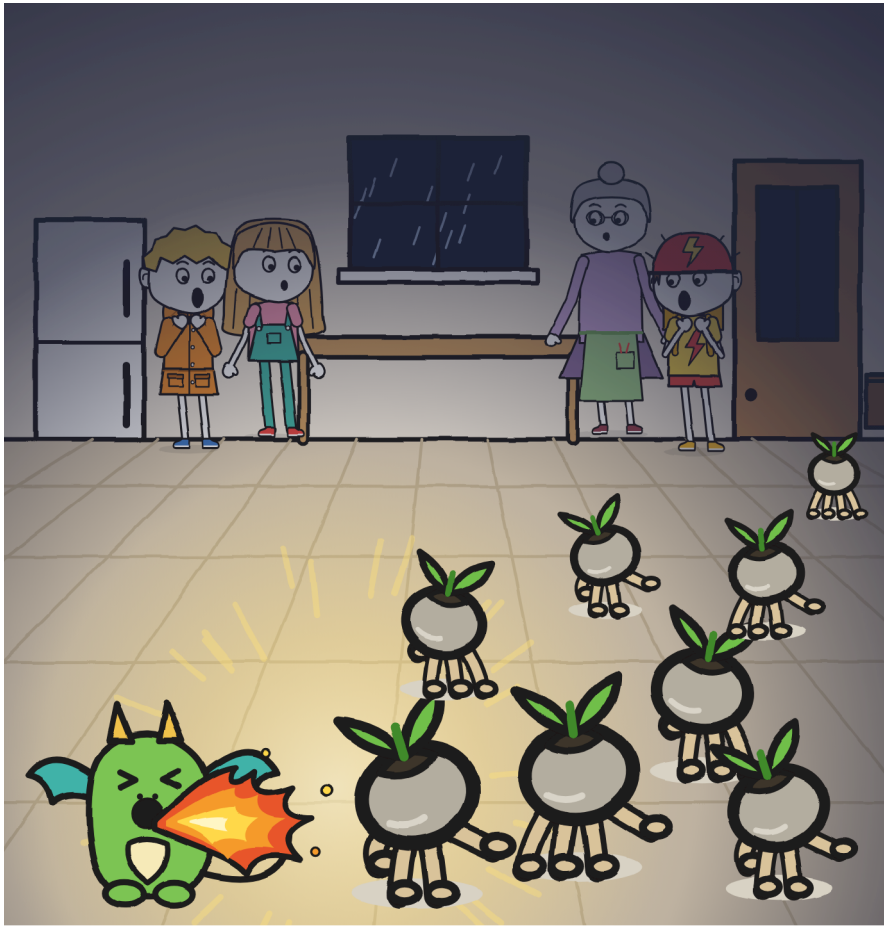

سنگ‌ها پا داشتند.

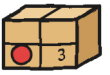

فصل ۳

اگر نگاه نکنی حرکت می‌کنند

در تاریکی صدای باران ریزی می‌آمد: تیک، تیک، تیک. آن بیرون می‌بارید. این یکی روی زمین می‌دوید.

برق.

دانه‌ها دورتر بودند. ساکن، با چهار پای کوچک و دو برگشان. یکی یک پایش را در هوا جا گذاشته بود. همان قیافه‌ای را داشت که من وقتی مامان می‌پرسد چه کسی به چیزی دست زده است.

دوباره تاریکی: تیک، تیک، تیک.

هِک کردم. ریزه هِک کرد. شعله‌اش سه دانه را وسط قدم گرفت. بقیه به دویدن ادامه دادند.

این بازی «مجسمه» است. با دانه. — خ.

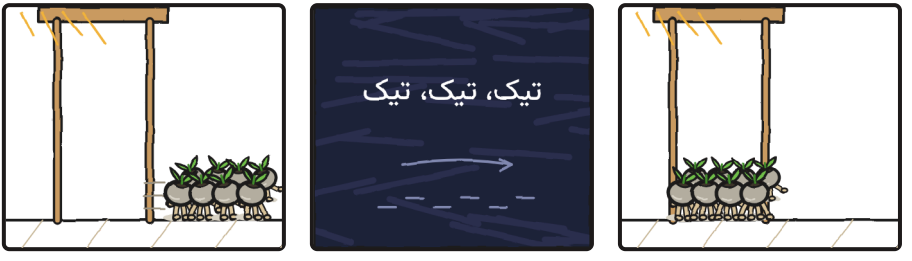

فلورا چراغ دستی را روشن کرد. به یک دانه نشانه رفت و میخکوبش کرد. به دیگری نشانه رفت. اولی فرار کرد.

داد زد: «دانه‌اند! بیدارند!»

یادش رفته بود صدای عصبانی بگیرد.

زیر لب گفتم: «من هم همین را گفتم.»

«پس کمکم کن نروند.»

خولیتا خم شد. هنوز در برطمان توی یک دستش بود. آن را در جیب لباس سرهمی‌اش گذاشت و دست دیگرش را جلوی یک دانه باز کرد.

به اندازهٔ یک انگشت خطا رفت.

با برق بعدی دیدیم کجا می‌روند: همه به طرف دریچهٔ گربه.

فلورا یک گلدان غول‌آسا را کشید و راهشان را بست.

«دنبال خاک خیس‌شده با باران طوفان می‌گردند. این‌جا فقط خاک آب شیر هست. بیرون تقریبا خاک نیست: سنگ‌فرش است، یک راه باریک و کانال. اگر بروند بیرون، باران آن‌ها را به آب می‌برد.»

از شیشه نگاه کردم. یک دانه با چهار پای نخی آن بیرون به اندازهٔ یک کاغذ در یک گودال دوام می‌آورد.

دریچهٔ گربه بسته شد. ولی حالا آن‌ها همه‌جای آشپزخانه بودند، در تاریکی، و در یک آشپزخانه صد جا برای قایم شدن هست: زیر یخچال، پشت سطل، میان گلدان‌ها، توی آب‌پاش و زیر میز، که همان‌جا بود که من بودم، با آبکش فلورا روی سرم. در خانهٔ ما، وقتی رعد می‌زند، یکی به سرم می‌گذارم؛ این یکی از یک میخ کنار ظرفشویی آویزان بود و دست‌هایم خودشان برش داشته بودند.

همه‌کار کردیم:

۱. خولیتا یک پارچه روی یک دانه انداخت، خودش را رویش پرت کرد، پارچه را بالا برد و زیرش... رعد بود. میو! از زیر پارچه بیرون آمد مثل گربه‌ها که از همه‌جا بیرون می‌آیند: خیلی رنجیده، و به حق.
۲. تونیو چهاردست‌وپا یکی را زیر صندلی‌ها دنبال کرد، و رعد، که نمی‌داند پیک چیست، روی پشتش پرید و همان‌جا ماند، خوشحال از سفر. برو کنار!
۳. من، زیر میز، هِک کردم. ریزه هِک کرد و شعله‌اش یک دانه را دو وجب مانده به دست خولیتا ساکن کرد، و او گرفتش. «یکی!».
۴. فلورا چراغ دستی را روی یکی دیگر میخکوب کرد و آن را با همان آرامشی برداشت که آدم آلویی را از زمین برمی‌دارد. «دو تا!».

رعد هم دنبالشان می‌دوید. او در تاریکی تقریبا می‌بیند. ما نه. در حالی که بقیه به صندلی‌ها می‌خوردیم و دست‌وپاچلفتی از هم عذر می‌خواستیم، رعد از وسط رد می‌شد بی‌آنکه به چیزی بخورد، و معلوم بود که در لیگ دیگری بازی می‌کند.

تونیو از طوفان نمی‌ترسد. تونیو از گربه می‌ترسد.

این را وقتی فهمیدیم که رعد از پشتش پایین آمد و تونیو، به جای اینکه نفس راحتی بکشد، روی یک صندلی رفت و همان‌جا ایستاد، خشک، با کلاه ایمنی بر سر و پاها تا جایی که پاهایش اجازه می‌داد از زمین دور. رعد زیرش نشست، آرام‌آرام، و مثل ویترین به او خیره شد.

خولیتا به او گفت: «گربه نیست! رعد است!»

تونیو داد زد: «بدتر!»

این را بی‌آنکه بخندم می‌نویسم، چون حق ندارم. تونیو ترسش را روی یک صندلی برده بود، جایی که همه می‌دیدندش. مال من زیر یک میز بود، با یک آبکش.

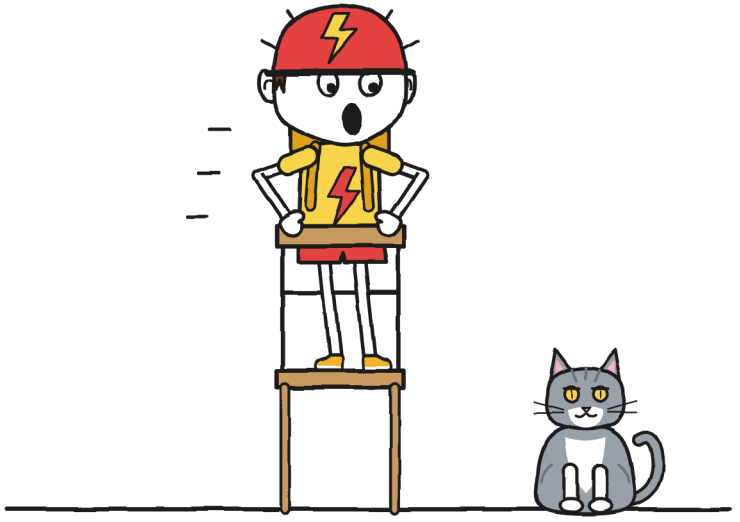

حرفه‌ای زیر میز. — خ.



از آن پایین، با هر برق، تمام کف را می‌دیدم. دانه‌ها میان صندلی‌ها دور می‌زدند، ولی همیشه برمی‌گشتند و گلدان دریچهٔ گربه را هل می‌دادند. زیاد هل نمی‌دادند. همیشه هل می‌دادند.

پس یک نقشه کشیدم.

آن را با برق‌ها کشیدم، یک خط برای هر برق، با دفتر روی زانو: تنها راهی که برای تند فکر کردن می‌شناسم. چنین نقشه‌ای خطوط کجی دارد، ولی همهٔ پیکان‌ها به یک جا می‌روند، و مهم همین بود. جلوی دریچهٔ گربه یک دیوار نور گذاشتم و، کنارش، یک دوچرخه: رکاب = نور.

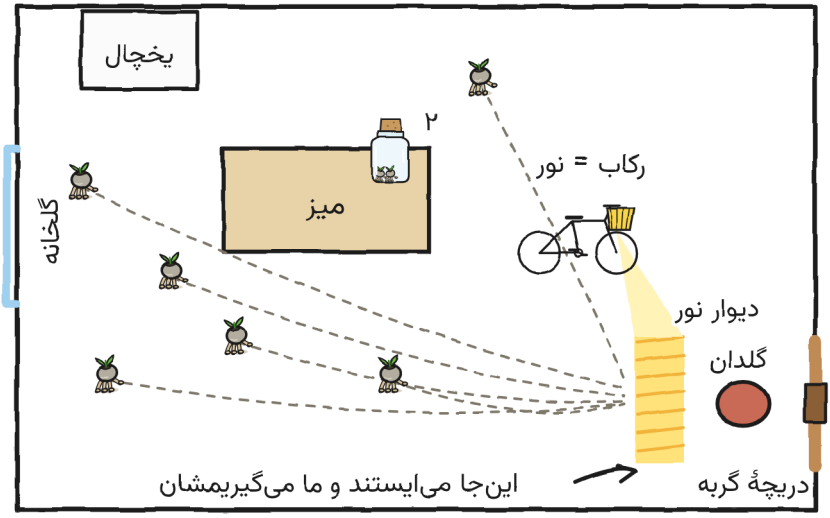

«تونیو، چراغ دوچرخه‌ات وقتی رکاب می‌زنی روشن می‌شود؟»

«معلومه.»

«پس امروز نور پخش می‌کنی.»

فلورا نقشه را روشن کرد. خولیتا از زیر رومیزی سرک کشید. تونیو از صندلی پایین آمد: برای دوچرخه‌اش از هر جایی پایین می‌آید.

دوچرخه را روی سه‌پایه‌اش گذاشتیم، با چراغ جلو رو به دریچهٔ گربه. دینام برق‌آسا به چرخ عقب چسبیده است: اگر بچرخد، نور هست. و تونیو رکاب زد.

طوری رکاب زد که هیچ‌وقت رکاب نزده بود. مخصوصا وقتی رعد رویش پرید.

باید دید تا فهمید، و برای همین کشیدمش.

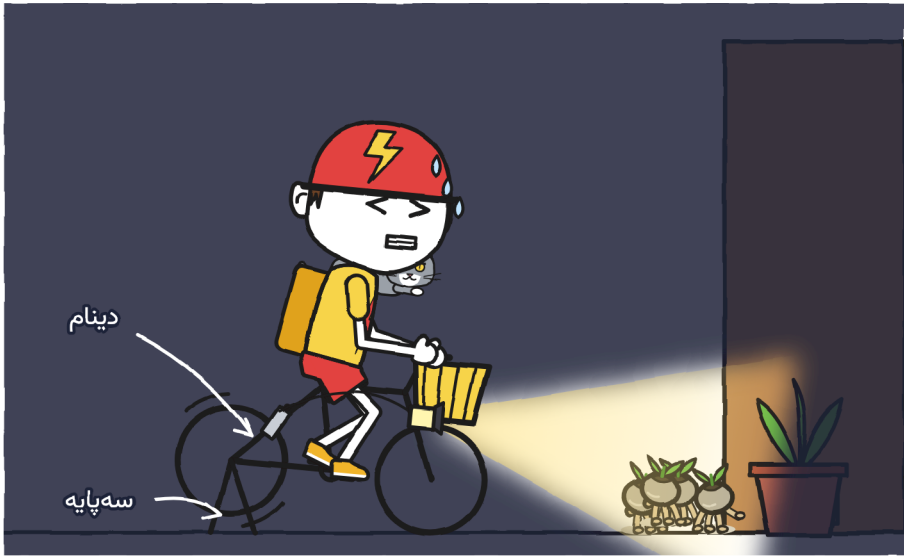

دوچرخه‌ای که به هیچ جا نمی‌رفت، با رکاب کسی که دلش می‌خواست خیلی دور باشد. نور از چراغ جلو بیرون آمد، اول زرد و لرزان و بعد سفید و راست، و مثل یک دیوار جلوی دریچهٔ گربه ایستاد. دیوار نور من بود، در واقعیت، با قطره‌های عرق.

دانه‌ها به نور که می‌رسیدند ساکن می‌شدند، و ما یکی‌یکی می‌گرفتیمشان و توی برطمان می‌گذاشتیم. سه. چهار.

از زیر میز بیرون آمدم و چهاردست‌وپا کنار خولیتا، لبهٔ نور، رفتم. دانه‌ها پا روی آن خط می‌گذاشتند و می‌ایستادند. کمی بیشتر از یک تیله وزن داشتند. باید انگشت‌ها را تند می‌بستی: همین‌که سایه به آن‌ها می‌رسید، دوباره تلاش می‌کردند.

رعد یکی دیگر را با دهانش گرفت و فلورا آن را با دو انگشت از او گرفت.

گفت: «پنج!»

شش.

خولیتا در برطمان را از جیب لباس سرهمی‌اش درآورد و فلورا برطمان را بست، با چوب‌پنبه‌ای محکم تا آن شش تا فکرش را نکنند. بعد خم شد که کمکمان کند. آن‌وقت رعد روی میز پرید و آن را انداخت.

با گوشهٔ چشم دیدمش که می‌افتد، خیلی آهسته: برطمان، با در چوب‌پنبه‌ای‌اش، یک دور کامل در هوا. و تونیو را دیدم که پدال‌ها را رها کرد، مثل دروازه‌بان کشیده از دوچرخه بیرون پرید و دو دستش را یک وجب مانده به زمین بست. هوپ!



تونیو، دراز روی کاشی‌ها و با برطمان در هوا، گفت: «برق‌آسا. در یک ثانیه، وگرنه رایگان.»

سریع‌ترین تحویلی بود که در عمرم دیده‌ام. این را این‌جا، در دفتر، اعتراف می‌کنم، چون بلند نتوانستم بگویم: آنچه از من درآمد یک هِک بود.

ولی رکاب زدن را رها کرده بود و نور خاموش شد. و رعد را هیچ‌کس نمی‌تواند نگه دارد: تیر کشید طرف دریچهٔ گربه.

در تاریکی: تیک، تیک، تیک. بعد، غرچ: گلدان، که گربه‌ای که می‌خواست بیرون برود کنارش زد و رفت. تق: دریچهٔ گربه. و پشت سرش، خیلی تند، یک تیک، تیک، تیک دیگر، که رعد نبود.

وقتی دوباره برق زد، روی زمین فقط یک دانه مانده بود و خولیتا آن را گرفت. فلورا در برطمان را فقط به اندازه‌ای باز کرد که وارد شود و دوباره چوب‌پنبه را محکم کرد. هفت.

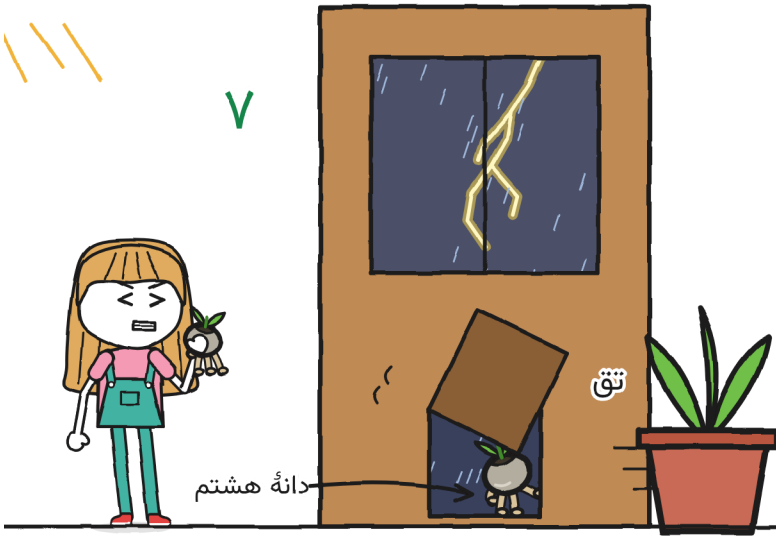

با همان برق، از شیشهٔ در، حیاط سنگ‌فرش را دیدم که زیر باران می‌درخشید، راه باریک را و، وسط راه باریک، یک دانهٔ خیلی ریز، وسط قدم ایستاده، با برگ‌های کوچکی که آب تاشان کرده بود. بعد دوباره شب شد. و با برق بعدی، در راه باریک چیزی نبود.

دانهٔ هشتم از دریچهٔ گربه رفته بود.



خولیتا گفت: «می‌روم دنبالش!» و دستش از قبل روی دستگیرهٔ در بود.

فلورا حرف را تمام کرد: «وقتی صاعقه هست، هیچ‌کس از این خانه بیرون نمی‌رود.» حوصلهٔ بحث نداشت.



فلورا جلوی در ایستاد، پشت به شیشه، با دست‌های باز. خولیتا از بالای شانهٔ او نگاه کرد: راه باریک، کانال، باران. آرواره‌اش را سفت کرد.

خولیتا بحث نکرد. ولی دستگیره را هم ول نکرد.

کمی بعد دریچهٔ گربه تق کرد. رعد بود، برای بار دوم خیس‌خیس، با موهای چسبیده و قیافهٔ کسی که در عمرش گلدانی را جابه‌جا نکرده. تنها آمده بود.

بدون دانهٔ هشتم. فلورا با پا گلدان را دوباره جلوی دریچه کشید، برای احتیاط، و او رفت زیر میز نشست، انگار طوفان کار ما بود.

مدتی کسی چیزی نگفت؛ فقط من، و آنچه من می‌گفتم هِک بود. بیرون، آسمان دوباره روشن شد.

«برق... یک فیل، دو فیل.»

برررم.

خولیتا شمرد: «دو. هنوز خیلی نزدیک است.»

این را با دست روی دستگیره گفت، در حالی که به در نگاه می‌کرد، نه به ما. دو فیل کمتر از یک کیلومتر است. تا یک ساعت پیش، برای من این بدترین خبر شب می‌بود؛ حالا دومی بود.

فلورا گفت: «پس حالا باید کاشتشان. پیش از آنکه طوفان برود. و در تاریکی.»

خولیتا بی‌آنکه دستگیره را ول کند پرسید: «با صاعقه؟»

فلورا قطره‌هایی را که روی شیشهٔ گلخانه بالا می‌رفتند نشان داد.

«طلسم هنوز سر جایش است. صاعقه‌ها بیرون می‌مانند. ما، داخل.»

به برطمان نگاه کردیم. داخلش هفت دانه بود، بعضی با پاهای کوچکشان چسبیده به شیشه، انگار اندازه‌اش می‌گرفتند، و روی شیشه انعکاس هر برق می‌لرزید. هفت از هشت. من، که چیزها را می‌شمارم، با آن عدد ماندم: هشت نیست، ولی صفر هم نیست، و آن شب به نظرم رسید که با هفت می‌شود شروع کرد.

فلورا تکرار کرد: «در تاریکی.» و به ریزه نگاه کرد.

و ریزه، که به من نگاه می‌کرد، هِک کرد.

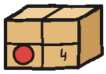

فصل ۴

هِک

فلورا به ما توضیح داد یک فانوسک را چطور می‌کارند، همان‌طور که ر. به او یاد داده بود، و من آن را با ماژیک، محکم فشرده، یادداشت کردم: چهار مرحله، و آن که از همه مهم‌تر بود آخری بود، مهلت.

فانوسک را چطور بکاریم

۱. 

خاک خیس‌شده با باران طوفان.
(خاک آب شیر به درد نمی‌خورد.)

۲. 

برطمان را روی خاک باز کردن.
(اگر زودتر بازش کنی، فرار می‌کنند.)

۳. 

همه‌چیز در تاریکی: خودشان
توی خاک می‌روند.
(اگر خودت آن‌ها را زیر خاک کنی، سبز نمی‌شوند.)

۴. 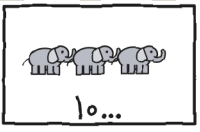

پیش از آنکه طوفان برود:
با بیش از ده فیل،
تا طوفان بعدی دیگر کاشته نمی‌شوند.

تا ده فیل بیدارند. از یازده به بعد دوباره می‌خوابند. — خ.

پس دو مهلت: ده فیل برای دانه‌ها؛ نیم ساعت بعد از آخرین رعد برای ما.

فلورا موقع نوشتن من دفتر را روشن می‌کرد. مرحله‌ها را از حفظ می‌گفت. دربارهٔ ر. چیز دیگری نپرسیدم.

بین مرحلهٔ ۲ و مرحلهٔ ۳ دو بار هِک کردم. ریزه، دو شعله، و آشپزخانه دو بار مثل فلاش دوربین روشن شد. کسی چیزی نگفت؛ تا آن موقع، ریزه و من روشنایی خانه بودیم. رعد، زیر میز، طوری گوش می‌داد که انگار مرحله‌ها برای او بود.



فلورا در شیشه‌ای گلخانه را باز کرد و اول وارد شد. ریزه چسبیده به چکمه‌های من می‌آمد. یا من این‌طور فکر می‌کردم.

گلخانه چسبیده به آشپزخانه است. دراز است و باریک، با قفسه‌هایی از گلدان در دیوارها و، وسط، کرت، یک میز دراز پر از خاک، با گلدان‌های بیشتر زیرش. روز حتما جای سبز و آرامی است. شب، با طوفان، تمام سقف با هر برق سفید می‌شد.

در سقف یک پنجره هست که هیچ‌وقت باز نمی‌شود. فلورا دستگیرهٔ چرخانش را چرخاند: پنجره بسته ماند، ولی قطره‌های نقاشی‌شده دیگر بالا نرفتند و شروع کردند به پایین آمدن روی شیشه. آن‌وقت باران واقعی از آن گذشت و روی خاک کرت ریخت.

فلورا دستور داد، انگار باران مال خودش بود: «همه‌اش روی کرت. حتی یک قطره روی زمین نه.»

فورا بوی خاک تازه آب‌داده‌شده آمد.

این شیشه‌ها فقط در داستان وجود دارند. در یک طوفان واقعی، تصحیح گلخانه‌ای. صفحهٔ آخر را ببین. — خ.

فلورا گفت: «خاک خیس‌شده با باران طوفان. حالا همه‌چیز در تاریکی. و زود.»



خولیتا دم در مانده بود، با برطمان میان دست‌هایش. دستگیره را با برطمان عوض کرده بود، و همان‌قدر فشارش می‌داد.

آن‌وقت صدای به هم خوردن گلدان‌ها آمد، و زیر کرت، ته گلخانه، دو چشم زرد پیدا شد، دو بال لرزان و، هر سه ثانیه، یک شعلهٔ کوچک. هِک. ریزه از قبل داخل بود: وقتی در را باز کرد، از بین پاهای فلورا سُر خورده بود تو.

فلورا با احتیاط او را کشید. ریزه با چهار پا به گلدان‌ها چنگ زد.

یک بچه‌اژدها که به دو گلدان چنگ زده باشد ناگهان وزن دو گلدان را پیدا می‌کند، و فلورا، که علف هرز را بی‌اجازه از ریشه درمی‌آورد، رهایش کرد و زانو زده ماند، نگاهش کرد.

ورا خبر داره بورد. من شنیدم. تو سینه‌ات را جلو داده بودی. — خ.

و هر بار که من در آشپزخانه هِک می‌کردم، در گلخانه ریزه روشن می‌شد: آن طرف در، گلدان‌ها از پایین روشن می‌شدند. هِک: درخشش. هِک: درخشش. مثل چراغ یخچال، فقط اینکه در من بودم و بستن خودم را بلد نبودم.

در آشپزخانه هِک کمک می‌کرد: شعله، دانهٔ ساکن، دانهٔ گرفته‌شده. این‌جا مانع کاشتنشان می‌شد. با یک شعله در هر سه ثانیه هیچ‌وقت آن‌قدر تاریک نبود که کافی باشد. میان رعد و ریزه، با یک آبکش، من بودم.

برای فهمیدنش کشیدمش.

همهٔ درمان‌های سکسکه را امتحان کردیم، با ریزه به عنوان دستیار: او درمان را تقلید می‌کرد و، به عنوان انعام، هِک را.

نفس را نگه داشتن: من بنفش شدم و او سبزتر. آب را وارونه خوردن: آخرش آب توی بینی‌ام بود. ترساندن را تونیو به عهده گرفت، که بی‌خبر داد زد «بو!»: ترسش را من خوردم، هِک را باز هم کردم، و شعلهٔ ریزه نشان صاعقهٔ روی کلاه ایمنی او را سوزاند. آخری یک قاشق شکر بود، فکر فلورا: شکر ریزه پیش از رسیدن به دهانش کاراملی شد، و گلخانه مدتی بوی شهربازی داد.

زنجیرهٔ هِک

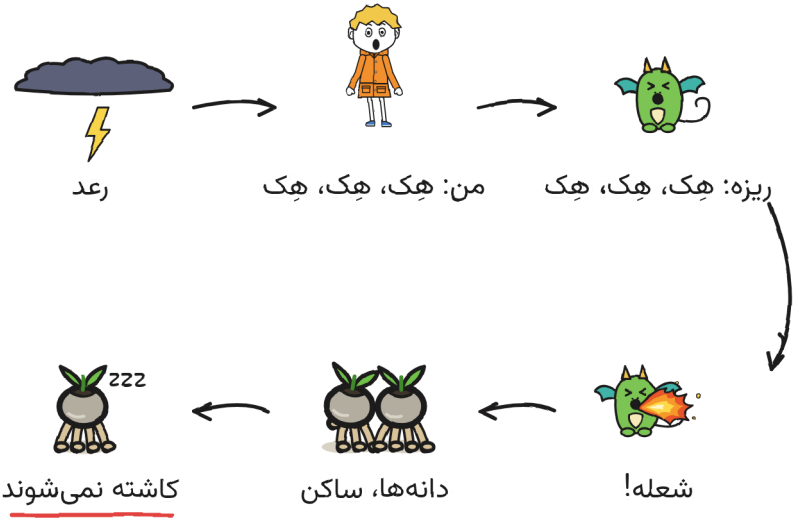

باید زنجیره را پاره کرد. حلقهٔ آسان‌تر توتی. با مهربانی. — خ.



«چهار فیل. پنج.»

رعد صدا کرد. دندان‌هایم را به هم فشردم. هِک.

خولیتا گفت: «آن صاعقه دورتر افتاد.»

هفت دانه توی برطمان دور می‌زدند. نه آن‌ها راه خروج را پیدا می‌کردند و نه من راهی برای ساکت شدن.

گفتم: «تا ده. هنوز می‌شود.»

با برق بعدی تونیو شروع کرد تند شمردن.

خولیتا گفت: «این‌طوری حساب نیست.»

او دهانش را بست. فلورا با چراغ دستی خاموش منتظر بود. به من نگفت عجله کنم. این تقریبا بدتر بود.

خولیتا گفت: «ریزه ترس تو را تقلید می‌کند.»

گفتم: «پس چیز دیگری تقلید کند.»

هِک. شعله.

پرسیدم: «اگر او را به آشپزخانه ببریم چه؟»

«چنگ می‌زند. خودت دیدی.»

به در گلخانه نگاه کردم. خیلی دورتر از قبل به نظرم می‌رسید.

خولیتا صدایش را پایین آورد.

«اول پیشش بمان.»

من یک نقشه داشتم. بدی‌اش این بود که برای این کار نمی‌خورد.

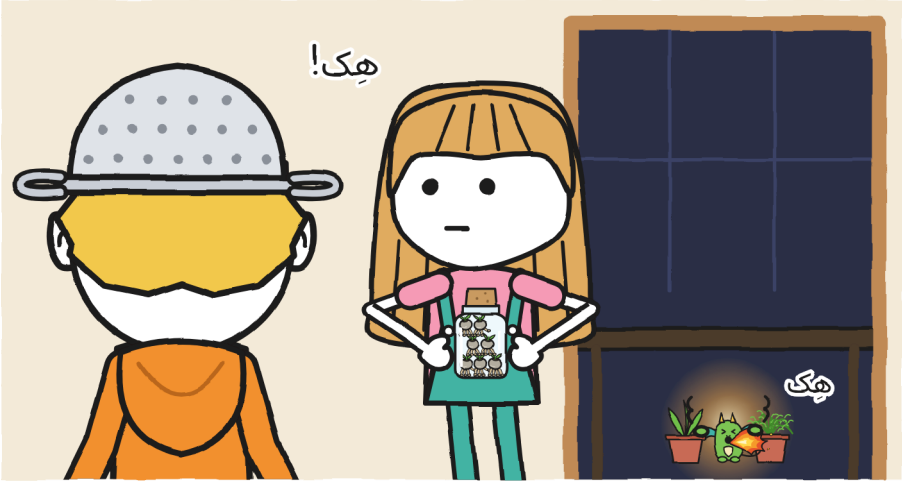

نقشهٔ من برای اینکه معلوم نشود که از رعد می‌ترسم:

۱. گفتن اینکه عاشقشانم.
۲. هِک نکردن.
۳. ؟؟؟

بند ۲ را آن شب با هِک‌ها خط زدم، تا جایی که دیگر خوانده نمی‌شد. بند ۱ هنوز پابرجا بود، ولی دیگر هیچ‌کس باورش نمی‌کرد، حتی من.

پس ۲ چه شد؟ – خ.

تلاش کردم. واقعا.

به آستانه نزدیک شدم. خولیتا با برطمان کنار رفت که برایم جا باز کند. هیچ‌کس هلم نداد.

یک پا را داخل گلخانه گذاشتم، خیلی مصمم، با آبکش روی سر و یک دست روی چارچوب در. پا خوب وارد شد. وارد شد مثل پایی که اوایل بهار وارد استخر می‌شود: پا، بله؛ بقیه‌اش، ببینیم چه می‌شود.

یک برق تمام سقف را سفید کرد. بی‌اختیار شمردم: پنج فیل.

برررم!

شیشه‌های جادویی صدا را نگه نمی‌داشتند. تمام سقف مثل یک طبل صدا کرد. هِک! زیر کرت: هِک!، و یک شعله.

چیز بعدی که می‌دانم این است که دوباره در آشپزخانه بودم، چسبیده به یخچال، با آبکش تا ابروهایم. یادم نیست راه رفته باشم. پاهایم، مثل دست‌هایم، عادت‌های خودشان را دارند.

کنار یخچال ماندم، با دست‌های سرد و قلبی که توی گوش‌هایم می‌تپید. دو انگشت از سرم دورتر، عکس کنارهٔ کانال بود: ردیفی از نورهای کوچک که، فعلاً، من داشتم با هِک‌هایم خاموششان می‌کردم.



از دم در، از سقف شیشه‌ای به بالا نگاه کردم. و میان برق و برق، آن‌ها را دیدم: اژدهاهای ورا، که توی طوفان پرواز می‌کردند.

چهار تا بودند. سه تا غول‌پیکر، آبی، نارنجی و بنفش، که از میان صاعقه‌ها رد می‌شدند انگار صاعقه‌ها چراغ‌های یک باند بودند؛ و میانشان، چهارمی، قرمز، کوچک‌تر. خیلی بالاتر از بام پرواز می‌کردند، توی طوفان، جایی که بیشتر رعد می‌زند، و هیچ عجله‌ای در آن‌ها دیده نمی‌شد. یک برق همه‌شان را کامل می‌کشید، سفید، با تک‌تک فلس‌ها؛ بعد خاموش می‌شد، و می‌شد فهمید هنوز آن‌جا هستند چون باران روی سقف به سایه‌ها تقسیم می‌شد.

برای همین ورا با ما نیامده بود: با طوفان پرواز می‌کنند، و او در خانه می‌ماند، مراقبشان تا برگردند. به اژدهاها نگاه کردم و بعد به کرت. ریزه یک روز با آن‌ها پرواز می‌کرد. آن شب گلوله شده بود میان گلدان‌ها و مرا تقلید می‌کرد.



آن‌ها هِک نمی‌کردند.

تونیو گفت: «بزن بریم، شکارچی.»

منتظر شوخی ماندم. نیامد. تونیو دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

آبکش را از سرم برداشتم و به فلورا دادم.

فلورا آن را از دسته‌هایش نگه داشت مثل یک کلاه ایمنی واقعی. دستی به موهای له‌شده‌ام کشیدم. سرم همان‌قدر سنگین بود.

و رفتم تو.

داخل، باران مثل هزار انگشت بود که یک‌باره روی چیزی ضرب می‌گرفتند. چهاردست‌وپا زیر کرت رفتم. ریزه آن‌جا بود، گلوله شده، مثل من می‌لرزید.

بوی خاک خیس می‌آمد. کنارش خم شدم و زانوهایم را بغل کردم. من از شکم می‌لرزیدم؛ او از بال‌ها. با هم گلدان‌ها را به لرزه درمی‌آوردیم.

سعی کردم بشمارم. «یک فیل، هِک، دو فی...، هِک». هِک‌ها میان فیل‌ها می‌افتادند. حساب از دستم رفت.

به بیرون رفتن فکر کردم. پاهایم شروع کرده بودند.

ریزه گلدان‌ها را با چهار پا فشرد.

ماندم.

برررم! هِک کردم. ریزه هِک کرد. شعله هر دوی ما را روشن کرد.

قیافهٔ خودم را داشت. با فلس.

ما دو شکارچی طوفان بودیم، زیر یک کرت.

آن‌وقت، از دم در، خولیتا آهسته حرف زد، بی‌آنکه بخندد:



«با من بشمار، روی من حساب کن.»

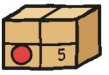

فصل ۵

با من بشمار، روی من حساب کن

و شمردیم. او از دم در و من زیر کرت، چمباتمه‌زده، با ریزه که به بارانی‌ام چسبیده بود و می‌لرزید.

برق.

«یک فیل. دو فیل. سه. چهار. پنج. شش.»

برررم.

خولیتا گفت: «شش: حدود دو کیلومتر. آن صاعقه دورتر افتاد. هنوز زیر سقفیم.»

این بار می‌دانستم رعد در شش آمده است. بدون شمردن، یک رعد دیگر می‌بود. شمردن به من کاری داده بود که انجام بدهم در حالی که منتظر بودم.

ریزه هنوز به بارانی‌ام چسبیده بود و می‌لرزید.

آبکش را امتحان کرده بودم. و آب را. و از گلخانه بیرون رفتن را. و دوباره وارد شدن را.

«از رعد می‌ترسم.»



این را به طرف گلدان‌ها گفتم. خولیتا باز هم شنید.

«می‌دانم. امروز صبح کشیدی‌اش، وقتی گفتی شکارچی طوفانی. منتظرت بودم.»

خولیتا قبلا به من گفته بود که ریزه ترس مرا تقلید می‌کند. من دنبال چیز دیگری برای درست کردن گشته بودم: سکسکه، گلدان‌ها، در.

این بار «ولی» نگفتم.

بلند تشکر نکردم. تشکرم را این‌جا می‌گذارم.

خواندم. خواهش می‌کنم. — خ.

تونیو گفت: «من از گربه می‌ترسم.»

رعد روی زانوهایش خوابیده بود. تونیو دست‌هایش را تکان نداد.

فلورا گفت: «و من از منتظر چیزی ماندن که نمی‌آید. برای همین برطمان را همان لحظه باز می‌کردم.»

و من از پل‌های باریک. این را که می‌دانستید. — خ.

هیچ‌کس نخندید.

بیرون همان‌طور می‌بارید. ریزه هنوز به بارانی‌ام چسبیده بود. زیر کرت دیگر تنها نبودم.

آهسته نفس کشیدم، مثل روی پل باریک. دم. بازدم. ریزه با من نفس کشید. وقتی لرزیدنش بند آمد، دست‌های من هم کمی شل شد.



برق. با هم تا نه شمردیم. برررم. تونیو، از روی صندلی، آهسته «یکدوسه» گفت و روی همان سه ماند، جایی که همیشه می‌ماند. رعد حتی بیدار نشد.

و هِک نکردم. نه با آن رعد و نه با رعد بعدی.

منتظر هِک ماندم و نیامد. ریزه سرش را کج کرد. برای اولین بار در تمام آن شب، گلخانه به اندازهٔ لازم تاریک بود.

فلورا زمزمه کرد: «حالا!»

خولیتا روی نوک پا، در تاریکی، داخل آمد. از زیر کرت، خم، شنیدم کفش‌هایش از جلوی من رد می‌شوند، آهسته، یکی جلوی دیگری، انگار کف گلخانه یک پل باریک بود. برطمان را روی خاک خیس گذاشت و در آن را برداشت. در برطمان یک پاپ کوچک داد، از آن‌ها که عذرخواهی می‌کنند؛ هیچ ربطی به پاپ! آشپزخانه نداشت. بعد بی‌صدا به دم در برگشت، بی‌دویدن، با پای ساکن.

این بار برطمان را به‌موقع باز کردم. محض اطلاع. — خ.

تیک، تیک، تیک. در تاریکی، چیزی از برطمان بیرون می‌آمد.

چیزی دیده نمی‌شد: شنیده می‌شد. هفت صدای ریز پاهای ریشه‌ای که از شیشه پایین می‌آمدند و روی خاک خیس قدم می‌گذاشتند، یک تیک برای هر کدام، کمی آهسته‌تر از باران. فکر می‌کنم کوچک‌ترین صدایی است که در عمرم شنیده‌ام، و هرگز به چیزی این‌قدر با دقت گوش نداده‌ام، حتی به پوستهٔ تخم ریزه وقتی دو شنبه پیش شکست.

برق، خیلی دور. بی‌صدا، فقط با لب‌ها، شمردیم، خولیتا در دم در و من زیر کرت: یک فیل، دو، سه... هفت فیل، هشت، نه، ده... برررم.

ده. یک فیل بیشتر و هر هفت تا روی خاک می‌خوابیدند تا طوفان بعدی. ده آخرین عددی بود که حساب می‌شد.

با برق بعدی دیدیمش:

برطمان خالی بود، افتاده در یک سر کرت. در خاک هفت سوراخ کوچک پشت سر هم بود، مثل سوراخ‌های یک نی، و از آخری هنوز یک پای ریشه‌ای کوچک بیرون بود که داشت کامل می‌رفت تو: آخرین.

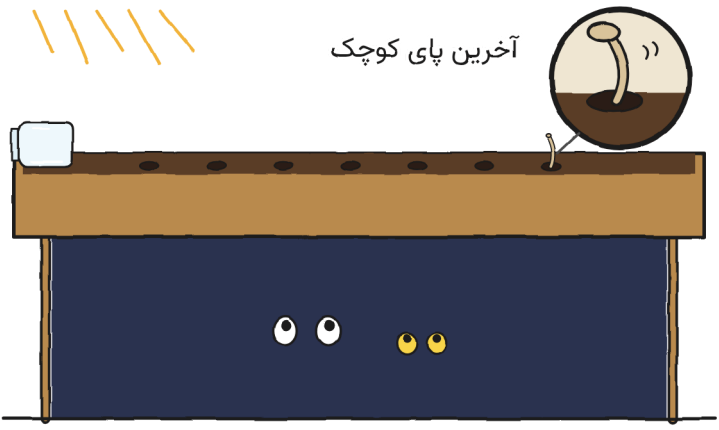

بعد دوباره تاریک شد، و با برق بعدی دیگر پایی نبود.

بعد، مدتی هیچ. فقط ما، در تاریکی، به یک کرت خاک خیره.

فلورا دست‌هایش را جلوی دهانش جفت کرده بود. تونیو تکان نمی‌خورد، به خاطر گربه. خولیتا، برای یک بار، او هم. ریزه و من همزمان نفس می‌کشیدیم.

و آن‌وقت اولی روشن شد.

نور کوچکی بود وسط کرت، سبز و طلایی، به اندازهٔ شعلهٔ یک شمع، و از خاک بیرون می‌آمد. بزرگ شد. از ساقه‌ای باریک بالا رفت، مثل آب‌میوه که از نی بالا می‌رود، و بالای آن یک گل گرد و بسته، از کاغذ نازک، شکل گرفت، با نور درونش. بعد دومی روشن شد. بعد دیگر نتوانستم به ترتیب بشمارمشان، چون بقیه تقریبا همزمان روشن شدند، مثل چراغ‌های یک خیابان وقتی شب می‌شود.

هفت فانوسک. هر کدام با تکه‌ای از برق درونش.



نور برق نبود. برق تمام گلخانه را برای هیچ‌چیز سفید می‌کند و بدتر از قبل رهایت می‌کند. این زرد بود، با کمی سبز، و می‌ماند: یک برق ساکن، برقی که یاد

گرفته بود صبر کند. به اندازهٔ لازم روشن می‌کرد: خاک، ساقه‌ها، صورت‌ها. فلورا، با دست‌ها روی سر. خولیتا، با دهان باز و بی‌هیچ حرفی برای گفتن. تونیو، با رعد در بغل، بی‌آنکه بداند گربه چطور تا آن‌جا آمده. و ریزه و من، تازه بیرون آمده از زیر کرت. ریزه با دهان باز نگاه می‌کرد، درست مثل من. دیگر ترس مرا تقلید نمی‌کرد. این را تقلید می‌کرد.

دور، خیلی دور، دوباره رعد زد. خولیتا از روی عادت آهسته شمرد و عدد در راه از دستش رفت.

فلورا مدتی طولانی چیزی نگفت. بعد با نوک انگشت، آهسته، به یکی از گل‌ها دست زد، مثل کسی که به چیزی دست می‌زند که مدت‌ها منتظرت بوده.

گفت: «کنارهٔ کانال این‌طوری بود.»

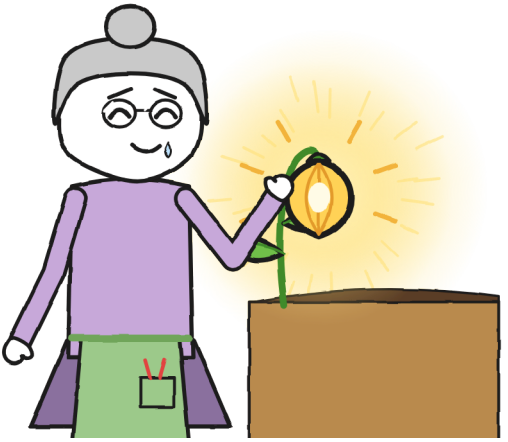

این را به طرف گل گفت. در عکس روی یخچال نوری مثل آن بود، و یکی دیگر، و یکی دیگر، تا پل باریک.

عینک فلورا بخار گرفت. نمی‌نویسم که گریه کرد. می‌کشمش، که فرق دارد: فلورا از آن‌هایی نیست که گریه می‌کنند، از آن‌هایی است که آب می‌دهند.

من هم به یکی دست زدم. ریزه هم، با یک پا، خیلی با احتیاط. ولرم بود، مثل سنگ خورشیدی لانهٔ ریزه که گرمای روز را نگه می‌دارد. این چیز دیگری را نگه می‌داشت، و همان‌قدر خوب نگه می‌داشت. راستی، سرخس‌های فلورا سالم مانده بودند.



فلورا دستگیرهٔ چرخان را چرخاند. قطره‌های نقاشی‌شده دوباره بالا رفتند و باران روی کرت بند آمد. بعد، همان‌جا، میان فانوسک‌ها، یک خودکار درآورد که امضا کند.

آبی بود. وقت نکردم ببینم پاک می‌شود یا نه، چون دست خولیتا از قبل رویش بود.

خولیتا گفت: «هنوز نه.» و دستش را نگه داشت. «یکی کم است. دانهٔ هشتم. به خاطر من رفت: برطمان را زودتر از موقع باز کردم.»

خولیتا تمام روز منتظر آن امضا بود. و همین حالا با دو انگشت جلویش را گرفته بود.

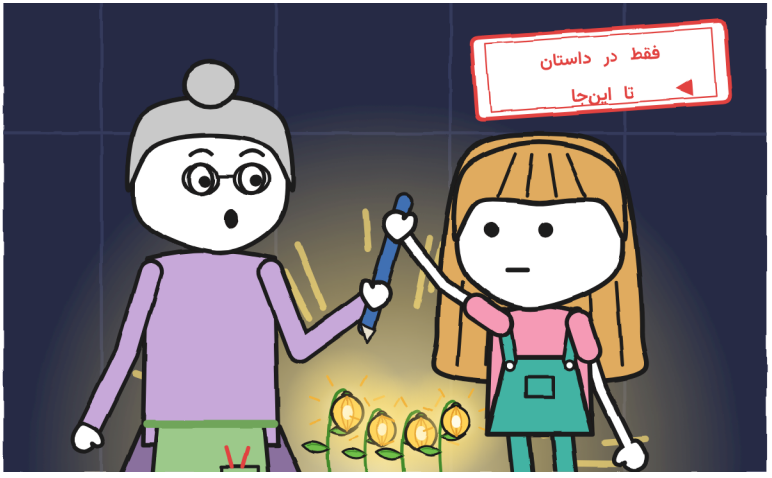

خودکار در دست فلورا در هوا ماند. بعد آن را کنار گذاشت.

گفت: «باشد.»

یکی‌یکی به آشپزخانه برگشتیم، با هفت فانوسک روشن پشت شیشه. در آشپزخانه، فلورا جلوی ما ایستاد:

«حیاط هنوز بسته است. هنوز بیرون نمی‌رویم.»

هیچ‌کس بحث نکرد.

خولیتا برچسب را از روی جعبه کند، آهسته، که پاره نشود، و در جیب لباس سرهمی‌اش گذاشت، مثل کسی که کلیدی را نگه می‌دارد.

اگر تحویل داده می‌شود، کامل تحویل داده می‌شود. — خ.

در آشپزخانه منتظر ماندیم تا خولیتا دیگر برقی برای شمردن نداشت.

دوازده فیل. شانزده. بیست و یک، و رعدی که دیگر رعد نبود، بلکه صدای کشیده شدن یک مبل دو طبقه بالاتر بود. بعد آسمان آخرین بار پشت ابرها روشن شد، و خولیتا شمرد تا فیل‌هایش تمام شد و چیزی نیامد. باران روی پنجره بند آمد. طوفان رفته بود. با این حال فلورا نیم ساعت دیگر ما را داخل نگه داشت، از آخرین رعد حساب‌شده. قانون خولیتا بود، و آن بار نوبت خودش بود که اجرایش کند، با دندان‌های بر هم فشرده.

فلورا در پشتی را باز کرد. حیاط خیس بود و ساکن، با سنگ‌فرشی که می‌درخشید، و میان ابرها ستاره بود، کم، از آن‌هایی که بیرون می‌آیند ببینند چه شده. خولیتا در آستانه ماند، و من کنارش.

دانهٔ هشتم هنوز بیرون بود. از خانهٔ فلورا پل باریک دیده نمی‌شد: دیوار کنارهٔ کانال آن را می‌پوشاند. اگر به‌موقع خاک پیدا نکرده بود، حالا یک سنگ دیگر بود. به باران فکر کردم که به طرف کانال پایین می‌رفت و دیگر به آب نگاه نکردم.

و مهلت همیشگی مانده بود: بدون امضای فلورا، در سپیده‌دم شمارهٔ ۲ پرواز می‌کرد و به قفسه‌اش برمی‌گشت. تا درآمدن خورشید وقت داشتیم.

خولیتا گفت: «برویم پیدایش کنیم.»

دست خولیتا دوباره روی دستگیرهٔ در بود. حالا در باز بود.



فلورا مدتی طولانی به شب نگاه کرد. بعد سه ضربه به دیوار حیاط زد، دیوار خانهٔ اژدهاها، همان‌طور که ورا گفته بود. تق، تق، تق. با بند انگشت‌ها، بی‌عجله.

آن طرف دیوار، نور یک فانوس روشن شد.

گفت: «این بار تنها نمی‌روید.»

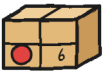

فصل ۶

دانهٔ هشتم

با دو بزرگسال، یک فانوس و یک دوچرخه بیرون رفتیم. پیش از آن، فلورا به خانهٔ من و خانهٔ خولیتا زنگ زد: «امشب برمی‌گردانمشان، و تنها نیستند.»

اولین بیرون رفتن عمرم بود که با فهرست انجام شد:

- ورا، با فانوسش.
- فلورا، با چراغ دستی.
- تونیو، با دوچرخه، که هلش می‌داد تا دینام نور بدهد.
- خولیتا، با برطمان خالی و برچسب در جیب لباس سرهمی‌اش.
- و من، با ریزه داخل بارانی‌ام و سرش بیرون.

ورا یک دقیقه بعد از ضربه‌ها از خیابان رسید، با موهای قرمز نمناک و فانوس بالا. جلوی ما ایستاد بی‌آنکه بپرسد چه کسی چه چیزی را گم کرده.

ریزه و من دیگر نمی‌لرزیدیم.



در حیاط گشتیم، در راه باریک، در لبهٔ کانال.

فلورا سنگ‌فرش را با چراغ دستی وارسی کرد. تونیو لبهٔ جدول را با هل دادن دوچرخه پیمود. خولیتا به سنگ‌های کنارهٔ کانال دست زد که شاید یکی‌شان ولرم باشد. ریزه و من زیر هر بوته را نگاه کردیم. هیچ.

یک دانهٔ خوابیده، شب، یک سنگ دیگر است. و کنارهٔ کانال سنگ خیلی دارد: آن شب فهمیدم، زانو زده، کنار خولیتا. همه شبیه دانهٔ خوابیده بودند. هیچ‌کدام نبود.

تونیو همان‌طور گشت که تحویل می‌دهد: تمام کنارهٔ کانال در ده دقیقه، رفت و برگشت، و بعد دوباره.

نور فانوس سنگ‌های خیس را پر از بازتاب می‌کرد. آن‌وقت فکر کردم: یک فانوسک تازه‌سبزشده کم‌نور می‌درخشد. ما با سه نور روشن خودمان دنبال یک نور کوچک می‌گشتیم: آن را می‌بلعیدند.

گفتم: «همه‌چیز را خاموش کنید!»

هیچ‌کس نپرسید چرا. تونیو ناگهان ترمز کرد، و چراغ دوچرخه خاموش شد (برق‌آسا هیچ‌وقت نمی‌ایستد). ورا شعلهٔ فانوس را پایین آورد تا به هیچ رسید. فلورا چراغ دستی را خاموش کرد. لحظه‌ای در تمام کنارهٔ کانال هیچ نوری نبود.

و در تاریکی، ته کنارهٔ کانال، یک نور کوچک پیدا شد.

پای پل باریک بود.

خولیتا به طرف آن راه افتاد. بقیه دنبالش رفتیم.

باران آن را از راه باریک تا کنارهٔ کانال با خود برده بود، و در شکافی میان دو سنگ مانده بود، از آن شکاف‌ها که همیشه یک انگشت خاک و علفی که کسی نکاشته در آن هست. آن‌جا خودش را کاشته بود. از دور، یک نور کوچک. از نزدیک، همه‌جا را روشن می‌کرد.



ساقه‌اش کج بود و همان نور هفت‌تای گلخانه را داشت. ابتدای پل باریک و تکه‌ای از آب را روشن می‌کرد.

خولیتا به پل باریک نگاه کرد. با نور چیز دیگری به نظر می‌رسید: کوتاه‌تر، پهن‌تر، بیشتر از چوب تا از آب. این بار معلوم بود کجا تمام می‌شود.

یک پایش را روی تخته گذاشت. فقط یکی را. بعد برش داشت. قدم نبود، آزمایش بود، ولی پا لحظه‌ای خوب ایستاد، با نور دانهٔ هشتم زیرش، و هیچ‌کس چیزی نگفت. من «قدم» نگفتم: این بار او راه را می‌دید.

از دور دیگر نمی‌ترسانند. از نزدیک هم تقریبا نه — خ.

فلورا گفت: «این یکی همین‌جا می‌ماند. جایش را انتخاب کرده.»

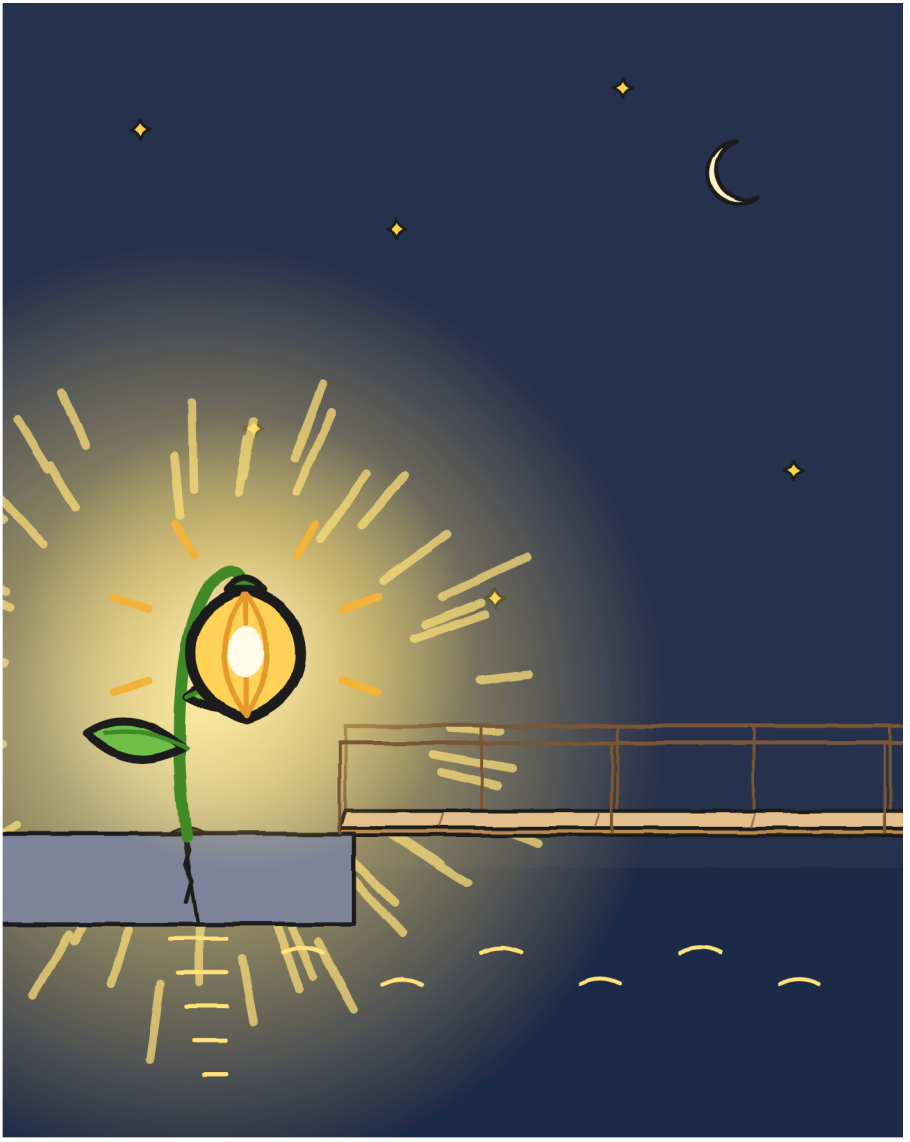

خولیتا برچسب و ماژیک سبزش را درآورد. فلورا آن را روی لبهٔ پل باریک گذاشت و زیر نور دانهٔ هشتم امضا کرد.

روی بیست و سه مُهر «برگشتی»، با سبز نوشته ماند: تحویل داده شد · فلورا.





موقع خداحافظی، دم در، فلورا آبکشش را به من داد.

«مال خودت. برای طوفان بعدی.»

بعد اضافه کرد:

«به مارا بگو که وقتش هم بود.»

آن را از دسته‌هایش به من داد، مثل یک کلاه ایمنی واقعی. نگفت «اگر طوفان دیگری بیاید»: گفت «بعدی»، همان‌طور که می‌گویند شنبهٔ بعد. حالا از دستگیرهٔ پنجرهٔ اتاقم آویزان است، بالای جعبه‌ها، که هنوز بسته‌اند. اولین چیزی است در آن اتاق که در هیچ جعبه‌ای نیامده بود.

دربارهٔ پیام نتوانستم چیزی بپرسم: فلورا پیش از آنکه وقت کنم در را بست. پروندهٔ ر. این‌طور شد:

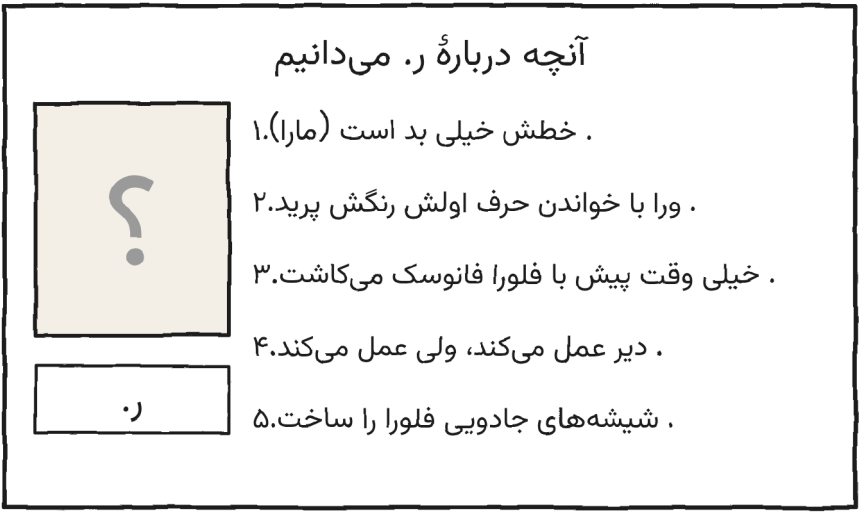

ع. هیچ‌کس اسمش را نمی‌گوید. این هم یک سرنخ است. — خ.

ورا ریزه را در لانه‌اش گذاشت، که پیش از رسیدن خوابش برده بود، روی بافتنی راه‌راه من، که دو شنبه است آن‌جاست و حالا بوی او را بیشتر از بوی من می‌دهد. گفت: «اولین طوفانش.» و او را تا چانه پوشاند. با دهان کمی باز خوابیده بود، درست مثل من، به گفتهٔ مادرم. از طوفان چیزی یادش نمی‌ماند. برای همین این دفتر هست.

بعد با ونش ما را به مغازه برد، با دوچرخهٔ تونیو خوابیده پشتش، از پل جاده: پل بزرگ بالا رفته بود. خولیتا کنار پنجرهٔ سمت کانال نشست و تمام طول پل مستقیم به آب نگاه کرد: دنبال چیزی می‌گشت. و دیده می‌شد. ته ته، پای پل باریک، خیلی کوچک، یک نور بود. یکی. در کانالی که سال‌ها بود هیچ نوری نداشت.

مغازه تاریک بود. نه فقط بی‌نور: کاملا تاریک، تا تابلو؛ آن اندک چیزی که دیده می‌شد از چراغ خیابان بود. ورا ما را دم در پیاده کرد و پیش اژدهاهایش برگشت، که گفت بعد از طوفان دیر خوابشان می‌برد. مارا پشت پیشخوان نبود.

زیرش بود.

هر سه از بالای پیشخوان سرک کشیدیم، خولیتا، تونیو و من، در یک صف، با چانه‌هایی که روی چوب بود، و آن پایین، در گودی، مارا بود: تا گردن در پتو پیچیده، با گوش‌پوش و یک قابلمهٔ کوچک بر سر، و کلاه روی قابلمه، چون مارا حتی برای این هم کلاهش را برنمی‌دارد. قورباغهٔ پلاستیکی را بغل کرده بود. قورباغهٔ من. همان که مال هیچ‌کس نبود. حالا می‌دانم مارا آن را برای چه می‌خواست.

پرسید: «تمام شد؟»

آن صدا را می‌شناختم. صدای خودم بود وقتی از زیر تخت حرف می‌زدم.

خولیتا گفت: «مدتی است.»

مارا همان‌جا ماند: پتو، گوش‌پوش و قابلمهٔ کوچک.

بسته را بیست و سه بار برده بود. هیچ‌کدام با طوفان.

آن صبح همه‌چیز را از قبل ته پیشخوان آماده کرده بود: پتو، گوش‌پوش، قابلمهٔ کوچک. من دیده بودم، و به بسته خیره مانده بودم.

«کارهائی که باید اینجا انجام بدهم». حتما. — خ.

پیام فلورا را به او رساندم.

مارا نپرسید کدام فلورا، و چه وقتی، و وقت چه. قابلمه را تا ابروهایش پایین کشید، نزدیک‌ترین کار به سرخ شدن که با یک قابلمه بر سر می‌شود کرد، و زیرش به نظرم رسید لبخندی دیدم از آن‌هایی که دیگر به کار نمی‌برد، لبخند عکس قدیمی دو جادوگر جوان، آن با برچسب، که پشت پیشخوان آویزان است.

مارا و فلورا همدیگر را می‌شناسند، و نه فقط از بیست و سه تحویل. از کجا نمی‌دانم؛ به فهرست سؤال‌ها برای یک شنبهٔ دیگر می‌رود، که الان به صفحهٔ دومش رسیده.

به او گفتم: «من هم از رعد می‌ترسم.»

بار اول، زیر کرت، یک طوفان کامل برایم تمام شده بود. بار دوم خودش درآمد، مثل یک هِک.

مارا چیزی نگفت. پتو را بالا برد.

آبکش را به سرم گذاشتم، که از دم در فلورا ول نکرده بودم. برای همین به من داده بودندش. و با او رفتم زیر پیشخوان.

برای هر دو جا بود.

مارا قابلمه داشت؛ من، آبکش. او هنوز قورباغه را بغل کرده بود. بالای پیشخوان خولیتا و تونیو پیدا بودند. هیچ‌کدام نمی‌خندید.

همان‌طور ماندیم تا مارا بهتر شد، یا تا پایم خواب رفت، که یکی است. وقتی بیرون آمد، چراغ را روشن کرد، و خولیتا برچسب را روی پیشخوان گذاشت، کنار مُهر: بیست و سه «برگشتی» و، بالایش، تحویل داده شد ۰ فلورا. مارا بی‌آنکه دست بزند خواندش، مدتی طولانی، همان‌طور که برچسب شمارهٔ ۱ را خوانده بود. بعد به ته پیشخوان نگاه کرد، جایی که دیگر پتو نبود، و رفت یک جعبه بیاورد.

یک جعبهٔ پخش را وارونه برای تونیو کنار چهارپایه‌ها گذاشت.

گفت: «فعلا.»



«فعلا»، از زبان مارا، می‌توانست خیلی طول بکشد.

تونیو نشست. جعبه آن‌قدر کوتاه بود که زانوهایش تقریبا به چانه‌اش می‌خورد. ماند.

خولیتا ماژیک سبز را به او داد.

در کیف، بعد از «مگر با طوفان»، تونیو دو کلمه اضافه کرد:

«و گربه».

حالا خط ریز راست می‌گوید. — خ.

بعد خولیتا روی چهارپایهٔ آبی من رفت، آنی که به دیوار نزدیک‌تر است، ۱۹ تابلو را خط زد و کنارش یک ۱۸ نوشت، درشت‌تر، با میل به خط زدن آن هم.



نقشه‌ام را درست کرده‌ام. برای رعدها:

۱. شمردن فیل‌ها.
۲. با یک نفر.
۳. اگر هِک کردم، اتفاقی نمی‌افتد.

و نگو که شکار جی چیزی هستی. — خ.

داشتیم می‌بستیم که یک زنگوله صدا کرد.



دینگ.

از طرف در نبود. از قفسهٔ برگشتی‌ها بود: شمارهٔ ۳، کنار آن دو جای خالی.

نزدیک رفتم تا برچسب را بخوانم.

شمارهٔ ۳ ۰ برای تونیوی کوچولو.

تونیو به رنگ کلاه ایمنی‌اش درآمد.



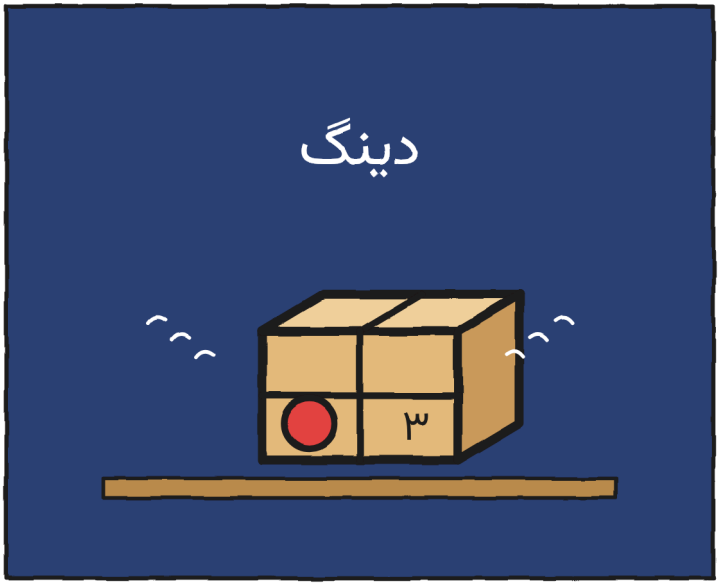

کی برای تونیو بسته می‌فرستد؟ – خ.

تحویل‌های غیرممکن ۳۰

(به‌زودی)

یک داستان، شش اندازه

این کتاب در شش اندازه هست، برای ۳ تا ۱۶ سال، و به بیش از ۲۰ زبان. XXS، XS، S، M و L داستان را صفحه به صفحه، با همان تصویرها و هر بار با ظرافت‌های بیشتر تعریف می‌کنند؛ XL رمان است: همان داستان، با جایی برای هر چیزی که گاس به آن فکر می‌کند و نمی‌گوید.

سطح‌ها طبق چارچوب مرجع مشترک اروپایی تقریبی‌اند:
XXS, pre-A1 · XS, A1 · S, A2 · M, B1 · L, B2 · XL, B2–C1.

هر کس در اندازهٔ خودش. همان طوفان. — خ.

برای خانواده‌ها و معلمان

هر فصل را در linguaula.com تمرین کن (با فعالیت‌های اندازهٔ L)

طوفان واقعی: چه باید کرد

1. اگر رعدی شنیدی، حتی دور، برو داخل خانه: صاعقه دیگر می‌تواند به تو برسد.
2. داخل خانه، با یک بزرگسال، دور از پنجره‌ها، درها و شیشه‌ها. نه گلخانه، نه پل، نه درخت، نه آب.
3. تا نیم ساعت بعد از آخرین رعد بیرون نرو.
4. شمردن فیل‌ها به کار می‌آید تا بفهمی صاعقه نزدیک زده یا دور، و تا آرام شوی. برای فهمیدن اینکه کی می‌شود بیرون رفت به کار نمی‌آید.

طوفانت را بشمار

از داخل خانه: بین برق و رعد فیل بشمار.

برق	فیل‌ها	کیلومتر (حدود ۱ در هر ۳)	آن صاعقه نزدیک‌تر بود یا دورتر؟
۱	۱۵	۵	—
۲	۹	۳	نزدیک‌تر

با رعد سکسکه‌ات می‌گیرد؟ فیل بشمار. و با یک نفر بشمار. — خ.